۷۱۷۴
۷۹۰۲۴
دیوان درویش

و بلبل بازاری به بستان آمد و غنچه در دبستان نه نزهت در بهاران بجز شکوفه
خندان من و دل شکسته گریبان نه گلی نه گلعذاری باد عبیرآمیز است و خاک طرب انگیز
ابر لؤلؤبار است و نغمه آتش بیز می در جام است و گل در طبق بازار سخن گرم است
و من خود بیرونق چیز نیم بخت ورنه خود را به آتش کشم سبحان الله آشیان طایر مقصود کی و
صعوه زبیل پرواز آستان کعبه کی و بنده هرا آرزوی روی نیاز آگهی رمزی گفتم و چون گفتم
آشفتم با اینکه خود از ما نباید رهبری بر لشکرت واجب تر آید نه فکری محال دارم و نه اندیشه از خیال

جانب دیر و حرم روی همی آوردم تا که شود رهبرم تا که بود آشنا

الهی خواجه را پاس دار که پاس درویشان دارد بنده را قدری ده که طریق بندگی سپارد

خدایا خدایگانا مگذار که جور از تو چنین زار بمیرم وگرنه روزی دامن عفوت بگیرم
تا بدانند که در مصطبه سبو از دست [illegible] ۱۲

سایه مرحمتی که در عالم وداد صدارت و والا منصبی که محرر کلک و در سلک جواهر عطارد
کار آمده و وصل و در روز سعود او دل سداد کمال را سرور عالا مال حاصل سرور شود
او مکمل و در کمال صفحه لوح سرا سر سرور او عمر سرمد را آمال داده و بصار العالم را اگر
مهر عالم آرا را مطالع و معالم الاسرار را مسئله که صوامع علاء اعلام الوامع آمده حاصل سال آمال
مرجع آمده کوس رسالت مهر را مطلع آمده مسئله وداد را حکم و طاق روح را در اسماع
در آورد هر کاه در صدد اطلاع حال و اعلام احوال در آمده الحمد لله الملک العلام اد هم مرام ام
در واج مهام در کام و مالک الملک عالم عالم و گواه که در هر حال مکارم محموده و مساعی
سالک مسالک وداد را مطرح کرده حصول وصال و وصول آمال را در درگاه کردگار آمال
و وسائل ارسال رسل و رسائل رسائل همواره محرک مسئله وداد رسوم محبت و مکاتبه را

کامل و مراسم ارسال رسائل را الا ادراک وصال مایل و همه امور را در سلک اهتمام در آورده
والسلام والاکرام والدعا

همواره ذات محبت صفات جناب افاضت مآب معارف اکتساب حقایق انتساب جامع
الفضائل زبدة الافاضل النحریر المدقق والعلامة المحقق قدوة الانام عمدة الاعلام ملاذ الحاج الحرمین حاجی
ملا محمد ادام الله بقائه زیب طرز صحیفه و زینت انجمن عافیت باد بعد بر رای صواب نمای
سعادت پیرا مکشوف آنکه مکتوب محبت اسلوب آنجناب که پس از زمانی ممتد انهم
بسبب از اسباب خارجه در حیز تحریر درآمده بود بشارت بهداشت و اگر چه شایسته و تنقیح جناب
بود که بوسائط امور اتفاقیه که فی الحقیقه ارباب حال معترضه است در مقام استعلام حال و تفحص
احوال برآیند لکن برای بشارت نیز بشارت خجسته این علاقه منسوبه را نیز در دوستی جاری
بهترین امارت سپاسیم باری مضمون کتاب آنجناب مقرون الصواب است و حسب المحرر ازاعات
حال بندگان موجب رضوان حضرت رب الارباب و همان عذر مسئله جنان چنان
و آئینه بر درد عفو از عصیان است لکن فلان سالهای سال مشمول عنایت بیپایان و از عموم لطف
بیکران مفتخر بین الامثال تا کنون که بدایه احوال در گذشته است مبلغی خطیر از دیوان کرمان
گیراو و باز مانده کان و وجه شرعی ذمه او نیز مبلغی از سرکار مشغول با اینهمه درباره بازماندگان
او نهایت لطف مبذول و شفاعت جوای آنجناب بشارالیهم را مطلق العنان و از مطالبه
وجه دیوانی انها اغماض عین نموده بدون اعتراف ما به الاعتراف انها را فقط که با طوع
اهالی شرع مطاع است مطالبه میبرد و اگر فی الجمله مدعاوی اهالی این حوالی پردازیم دیانت رافع
سکنه این قریه باشد بشارالیهم در خدمت آنجناب بیندازیم در رفع محال [illegible] دار فراغی نخواهد
ماند همانا آن به که راه قبول تشفع سپریم و عنایت سد [illegible] از آن نیز در گذریم [illegible]

٣

المنان بر خلاف ها منی هیولا در مقام اعلال حالات بر آید و تا بنیان عقیدت محکم و گلشن بهار
خرم تر آید لام اثبات و الا صفت بر دوام باد برب العباد

ترصیع هر نغمه سخن از سپاس خداوندیست که پرده طراز مخمل نظم موجودات را آئینه ازدوات
دو شیع هر کلام کلام از ستایش صانعیست که جهانت و کیع جنس مخلوقات را تحسین از
سبیل کرخات زینت تفریق داد و صفات را صورت تشبیه بخشید ابروی دلبر را رنگ هلال
سخت و نرگس مهوشان را سحر بلال آموخت عندلیب زبان را در بوستان و ما امروا الا
لیعبدوا الله مخلصین دستان سرای فتبارک الله احسن الخالقین کردانید و شهباز فکرا
از آشیان اول ما خلق الله بال کشای سحاب اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض
فرمود و سینه عارفان را مطلع انوار معرفت ساخت و دل مشتاقان را محل نظر رحمت کاه از نسیم لطف ر
کرامت سلطان ملک دل و کاه بر آب صورت تا تجلیات که ابکه خسرو کشور جان در هر یک از آنها
و در هر دیده از نور شمع جمالش در انجمن قدرت افروخته و نسیم عظمت در هوایش پروانه
صفت پر سوخته نه دست فکرت بدامن علوش رسد و نه پای وهم بساحت جلالش راه یابد

هم ز فهم ذات پاکش ست جولان عقول هم ز درک کنه وصفش تنگ میدان خیال

الا له الامر والخلق وهو علی کل شیء قدیر و درود نامعدود در مطلع و مقطع قصیده
آفرینش و مطلع الغزل سفینه دانش و بینش آنکه شب هستی را پرتو مهر جلالش و اسطه صبح هستی
و عرصه هستی را بارقه خورشید جمالش طلیعه صبح یزدان پرستی هم مشهور عالم انس است و هم شاه
بارگاه قدس هم بزم نبوت را تمکین است و هم خاتم رسالت را نگین مفتاح خزانه جود است و مصباح
کارخانه وجود هادی دین و پیشوای سبیل مهبط وحی و خواجه جبرئیل اولین گوهر خزانه جود
و آخرین لمعه ریاض وجود طبع سخن آفرای او استان پایه رفعت او است آموز کار لوح و قلم

ادرت

٢

او الستار آرایش صدوث و قدم در دو عالم چو بهوشیار روحیست لطف فعلش وجود هر چه هست
صدر دیوان بارگاه احد منذلک فخر انبیا احمد علیه من الصلوات اطیبها و من التحیات اعظمها
و تسلیمات متکاثره بر آل امجاد او باد که هر یک عالم عزت را جوهری پاکند و بحر شرافت را گوهری
تابناک سیما مرکز دایره وجود و قطب فلک کرامت وجود سلطان سریر ولایت و عنوان کتاب
وصایت نتیجه مقدمات تکوین و خلاصه صحیفه عزت و تمکین نسیم گلشن مروت و گلبن بوستان فتوت
دیباچه دفتر شرف آرایش مسند خلافت گلگونه چرخ نیلگونه شالیسته سلطنه عالم جمه
فرع او و او اصل خاتم را جانشین ملاعظم جن و ملک نه در تکارش جانفشان وقف نازش
آن سرکش نه خاک او هست در خاک دل کرته همراه اوست صدچاک مولد چو درون کعبه روش
زان پایه کعبه بر فرو وش چون نکته که از نجف کرمش بر کعبه نجف شرف کرم فکر اکم و عقل قصور
است حق داند و بس که از چه نور است صلوات الله علیه و علی اولاده الاحد عشر من ولده الی یوم الدین
پس از تحمید الهی و تمجید حضرت رسالت پناهی تنا باد که چون نسیم سحری از چهره گلبرگ تری نقاب
کشاید و دعا باد که مشتاد باد بهاری از زلف پر تاب بنفشه نافه مشک تاب ربابد نثار در بار خدیو
کشورگشائیست که دست دریا بارش سحاب مزرع مؤالف است و سنان خارا گذارش برق
خرمن مخالف گلبن گلشن شرافت نسیم انفاسش خرم است و سلسله نظم مملکت بحبل المتین عدلش
محکم دست منیره اید از گلزار کرمش گل یاس بچیده و گوش سائلی از فاران نغمش جز نغمات عهادت
بانگ ناشنیده بزم آرایان قصر کلام را دیده دل از شمع تمایلش منور است و مغز برایان گوش
سخن را دماغ جان از غنچه مدحش معطر اکر پرتو مهر تاز سپیده دم راوات دم زدن نه بسیاری
عدلش پای مشنه دور تکیر است و سپاه مردی پاسش چرخ اثر اسیر معبد او نه بجز جبهه سپهسالان طراز
برورادنه بجز چشم بارغار نکر قامت سلطنت را طراز تنده و دیهیم خلافت را پیرایه کلشن خلق خرا
بهار و گلزار رافت را آبیار فضای گلشن طبعش چو چرخ نسرین تار هوای روضه رایش چو خلد جان برور

وهو السلطان العادل الاعظم والخاقان الباذل الاکرم ناصر الملة وحافظ الشریعة حامی سنن العدل و
الانصاف ماحی مراسم الجور والاعتساف ناهج مناهج السلطنة عارج معارج الخلافة مالک رقاب الامم
ملک الملوک فی العالم ابو الفتح والظفر والعز محمد شاه قاجار لازالت اعلام نصرته مرفوعة وسلالم
ومادامت ایام حکومته ممدودة الی قیام القیام و بعد بر رای انور ارباب دانش روشن است
که هر از وجود جوهر دانش که پرتوی از خورشید صنع یزدانی است مفتح الباب کنوز حقایق موجودات را
مفتاحی و در باب اسلام عالم عرفان را مصباحی هادی لاجرم جوهریان بازار سخن و گوهرشناسان
گنجینهٔ حکمت را نفس ناطقه درین باب فضل و در خازن اصل دانسته رشته لآلی مثلا لمجمع ما را بعبیر
سخن زموده اند و کان الواب فنون دانش گشوده بدست آویزی آویزه عاجت چه گوهرهای
آبدار از دریای فکرت برآورده اند و بر کنار آن گری کلک فصاحت چه صورتهای نغز و زیبا از حجاب
غیب جلوه ظهور بخشیده اند با جناح همت از حضیض مذلت ناسوت باوج عزت لاهوت پرید اند و بذراع
اطاعت از غرقاب ثم رددناه اسفل السافلین ب محل نجات لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم رسیده کاهی محمود ملکند و گاهی محبوب ملک گاه منظور جهانبانند و گاه پیش رو روحانیان از
کوچهٔ فضل خانه ادراک از خواجگان ساعت جوکهاجها دیده اند و در رخنه معروف از دست ساقیان فکرت
چه جامها کشیده در انجمن کثرت چه وحدتها جسته اند و در زاویهٔ وحدت چه کثرتها یافته گردن دلکوش شاهدان
معارف سرافرازی منثور شاهان زیور گرفته و بر دوش عروسان فکر از لآلی منظوم نظم انشا ان
زینت بهر برگرفته مثل ملکی کلک ایشان خسارهٔ ماهرویان رابح خاز است و بر شکری خاز ایشان گنج
وصف سلسله موبانر اچه آوازها صعود ها و هبوط مدارج کمال راالقدم سعی همه وتأییدات یزدانی
بر ترقیات لطف نه افزوده اند تا گوهر کنه گلزار از پرتو حسن ترتیب غنچه نوشتن شاداب بازار سخن را رونق تازه
و گلزار نکته سنجی را طراوت بی اندازه است بعنایت ملک سبحان سبحان را در نثر و فصحای زبان
متاع فصاحت کاسد است و سحبان وائل وهب الاحسان حسان را در پیش بلغای عهد مزاج علت

فاسد فرزدق را فاشیه بردوش است و امرء القیس ملک دامن خدمت بر کمر شهد کلامشان چاشنی
مذاق اصحاب معرفت و مداد اقلامشان کحل البصر اولی الابصار خاصه ریختهٔ کلک جواهر سلک
درة التاج اکلیل سلطنت و مصباح الانوار شبستان خلافت خاقان فلک سروری و جمشید زمین
عدالت گستری شعر در وصف سیدان کارزار جهان آب خنجر او سرزنند چو نیلوفر
نهال آمال ارباب کرم از شرب عنایتش سیراب است و حوضهٔ امانی اصحاب ... از نزم نگریش
مخضروش داب زمینده مسند ایالت و سالیشه اریکه عدالت کشف رموز ملکداری
خورشید سپهر کامکاری کرفته زمام او تمامی طغرای کتاب نیکنامی نوبت از کرم رسیده بخش
اصحاب ... ... رایش بحری و گنج حکمت و تیش ابری و ابر رحمت شبنمش سحاب کامل
پرورده و شاه و صاحب ملکزاده عادل اعظم و داور دریا دل افخم حسن ... منصور مظفر حیدر قلی میرزا
المتخلص بخاور رفع الله الویة اجلاله بین الانام وابده آثار مفخره القدیم الی یوم القیام که صفحه ... کیش
زیور هر گوش است گفته شایش دست ... هر هشیار و مدهوش النفاسش عام و جهانش تمام گنجش
دیر و طالعش فیروز اقبالش ... عالم افروز ... اعطافش و درو مالک کشور است
و وصف الطافش ذکر سبحان عالم قدس پایهٔ طبع منیعش ... نظم این ... دیوان ... بهاء
قاطع و اتمام رای متینش ... اوراق دین فرخنده و فراقش ... است ساطع الحق ... دیوان
میمانه است که بیچگان الفاظ شیرینش را چه ازمستی بادهٔ ... از ... در جام است ... حقیقه
نزد فراست ... است که رخسار جمال عبارات دلنشینش را چه پیرایهٔ تکلف حسن دلبری تمام مطلع
هر قصیده اش را طلیعهٔ ... صبا در حیرت و غزال هر غزلش را غزاله چین در غیرت خطش هر خط نو خطان
ختا بخط خطا کشیده و خال هر ... خال حسرت نهاده هر زلال ... هر صدق ...
مصدوقهٔ هذا عذب فرات جاری و یاما ... مضامین روان بخشش چشمه حیات در ظلمات ...
و غزلیات ... باب ... حاضر جواب ... است و گلگشت ... بوستانیست فرح بخش

لازم ذات است و چنان ذات مقتضی چنین صفات لکن درین مقدمه از اداء فرمش سالیه چندان
غلط که موجب سیاست و سخط گرده غیر صادر و بر خلاف واقع عالیشان مشار الیه را زیاده از گنجه
در حوزه واقعه باشد متعرض حقه بوده اند بلی اگر فرق بخشونت گفته کتابها بادب شفقت و اگر چه چیتی
بر عالیشان مشار الیه برشق غبار کدورت نشستن معذرت رفت هرچند که از ارباب عتاب فاحق صدق
و ذکر الطاف امیر جور سپردن از قاعده انصاف است لکن سنت هنایا اگر جنس رعایت آن ولی
الانام جور و اعتساف درین جزو از زمان کدام است بلکه گرگ از شبان بیشتر در اهتمام و از جهات
کار امثال این واقعات جزئیه را نگاشته رنده بکار است و الا قضیه نه باین پایه است و واقعه نه بدان
مایه بلا از آنکه که صور شها را در نظر هر بینا و بسط هر بین اجلا نماید و امر جزئی را در نزد دقیقه شناسان
بجلوه کلی بر نماید پیچشتی را باعث بنای گشتی دانند و رنش مسبب قرمزی دقیقه بهتر خوانند بناء علی
هذا حسب الحکم آن جناب بمعذرت مشار الیه قناعت نکرده او را در مورد مواخذه نواب جوزار گاه
در آورده و عمل اعتبار دیگران نباشند بدان سان که تا او واجبات است از آن تا ادب در شکنجه
حاجات است امید از شطارم آن زنده های دهان محبه و عزت آن است که همیشه اوقات خواب آلودگان بستر
غفلت را بنگیر صادر موعظت بیدار و مدهوشان مصطبه فرمونی را بتذکره و ذکر الهی ترنجبیت شفیع
ساعت به پشیار فرمایند از لاع هذا نبرا در فصیح رنجهای متر صد است و السلام

غارت جانم خسرو شیرین زبانم در حقیقت نزاع بنهایت مشتاقم و در سیستی و بیداری درک شرف
رسیدن را ز زیارت کردم و جان را با ظهار لطف بار ساوردم بر وفات آزین کلمه
که بدوم کرده نه تنها بار کرده که از غم آزاد دم کرده بلکه نامم برده از خودم شادم کرده نه همین شادم کرده
کرده از نوی وصال مرادم کرده تا گهی که چگونه فکر مرادم کرده در هر جزو بال غلام خانه زادم کرده
قاصد صبابت چون نسیم وفایت قدم بگلستان حضور حضرت ادم خضرت رسانده و تیا به مطلع

مطلع مشکل پسند رکار رفعت مدار فیها و چنانکه دستار افتخار مولوی روم را در عراق بر باد
الحق چه نیکو گفته بودی و چه نازنین نقشی و چه زیبا از پرده معنی چه خانه شسته نواب جوزار گاب را از داده
و مدهوشت را با همه بیهوشی بارش رقت عزیمت راه صواب بود لکن چون سرم در چنبر

خوابم با بار سپاس روا است که آینه حمایلش از زنگ ملال مصفا است ولا نزال ایشان حرمت
کرد امان احبابش از گرد زوال منزاد دیده را از نهب تربت آبرو داد و سینه را از خروش مصیبت
آوازه بخشید ناله را در ادای عزا نموده و آه را مشعل ماتم سرایاری را به تیغ اغیار در خون کشید
که رسم یاری این و یار دیده را سلسله در گردن نهاد که آئین محبت چنین بلی وادی عشق پر
پر خطر است خار او استخوان پادر است از آن تحمس که کار بادر است تا علت قتلش گذرت
و در قدح نامعهود رسیدن خیر انبیا و آل اطهار روا نمود دریا که سینه سپاسگاهان بیکران جا بیند
و دل منظر با شکاهان شهرستان وفا سیاقر با نه منادی ارادت و لب تشنه عیان سعادت
حد پوش شفاعت ثقلین شاه گلگون قبا امام حسین که غش آتش خرمن وجود است و داغ عشقش
دستاویز نجات هر موجود علیه سلام الله الملک المعبود و لعنة الله علی اعدائه الی الیوم الموعود و
بعد پوشیده نیست که تهی دستان بازار بنده کار متاعی و الا تر از ولا و کالای گرانبهاتر
از اندوه گرفتاران بلا نخواهد بود بالخصوص ولای آل رسول و خاصه اندوه و بلای فرزند بتول
که جانسوز عالم است و شعله افروز طاقت بنی آدم و تمیز ظاهر نگردد الا در اقبال و اقوال لهذا
زبده دودمان جلیل و نخبه خاندان اجلال پرتو مهر سلطنت و مه سپهر خلافت دارای اعظم دوران
روای معظم صاحب لوای عزای سبط رسول و رونق فزای ماتمکده فرزند بتول جلاء عیون
اهل تقریب و محرق قلوب ارباب مصیبت بلبل گلستان نوا و عندلیب خوش الحان عزا
پرش نظره غم و آتشکده کبودی ماتم شعله فروز مشعل آه و نوحه [illegible] شاه کم سیاه [illegible] گذار

ورنه اگر زمانه مانند مغروران سر رشتهٔ نسبت اکثر شاعران خود ناقص را کامل داند بچگان ناتمام شمارد و در رفتار

بر سر شعر خوش نگاه او نه جمعی که فرقهٔ قدم بر سلم ادعا گذارده و خود را از زمرهٔ معلم ثالث پنداشته پرده دری

کاملان صاف ضمیر را پاره بر باده در اضحی شمشیر همت بر میان بندد و عیب جویانه استادان سلف و خلف

بولیا لایح نمایه بر حساب خوش نشسته و چون سبک روحان تنگ حوصلهٔ زمان به اندک وقتی کوس انا

هوش از گفتهٔ ناپسند خویش گران تر زد و مانند تنگ مغزان سبک سنگ سوران به تحقیق حقیقت سخن

در محفل جرعه نوشان بزم عرفان شنیده از دو گفته اند لب از نه اینجا رفته و لب تر به که لب سنگ اعذاری ادعای

باطل دل عارفان انگشت و در راه به خوشی نشسته به که بکر نکته سخنان بی حاصل خلایق سخن جمیل خستن

علای والی همت والا نهمت بر جمیع مجموعه چنین به خلق و تالیف سفینه چنین پادشاه مشتمل بر منتخبات دقایق

و غزل مقبول فرموده در کتابخانهٔ روزگار یادگار نهاده و آن را مسمی به میزان الطبایع حیث الحق طبایع را

میزانی است که جنس هر چند عقل در هوای توصیف عدلش بال پرواز گشاید هم در دو رتبهٔ اول باز ماند و کمی بر

اکثار را سفینه ایست که چون ناخدای فکرت در بحر تعریفش قدم اهتمام گذارد هم در رضا مراد لبن کلام تحقیق

لنگر افکند نه میزانی است مبنی نه ایست که منحنیکان الفاظ شیرین را با خار رشتی نازکی خوشگوار معانی در

جام است و فی الحقیقه نه سفینه ایست صحیفه ایست که زیبا بتان عبارات و لطیفش را با پیرایهٔ تکلف حسن

دلبری تمام مطلع هر قصیده اش را طلیعهٔ صبح در حیرت و غزال هر غزلش را غزالهٔ چین در غیرت خطش بر

حظ لو خطان ختا یا خط حظ کشیده و خالش بر عذار شاهدان خلخ خال حیرت نهاده بر زلال هر بیتش

مصدوقهٔ هذا عذب فرات جاری و ما معانی اصفا این رود بخشش چشمهٔ حیات در عین خوش جوهر حقیقت

ماب و منبع است حاضر جواب جمعیت و لکن و دولت نه است فرح بخش و جرات که هر و بری است خضر

شاهدیست رعنا و محبوبه ایست دلارا بلا شکیب است به وفاق و امینی است به نفاق گلشن است با خار

گلزاریست همیشه بهار که از وی گل مراد بر رود تا که از وی سنگ بخورد در اکنون که سنه هجری در تعبیر و ماتین هم

الف است آفتاب از خاور پرده کی نشین کار و صیت جلوسش در این سنه وافوالا افتاد شیراز آوازه هش از هم

تقادم ایام در امان و فاطرار باب کمال از بدایع نکات به اندازه هش هواره حورسند و کامران باد و الله الموفق المعین

به موضوع

القاب سخن و صفات مستطر دستور فرود پژوه دانش گنجور و معدن دستور و مطارم محمود و در بر صفی و معتبر عقلاء

مسیر حقایق دستور را بالغ ما بلغ حفظه الله جا بجا که گزارش و راسو عمق فوز در ابتش و در صلاح هاش صلاح

ابتش رتش مصدوق اعلم الناس کتاج الملح و زیرو رتش منطوق الشعر یحتاج الی الاصلاح است زیاده از

ضبط دیوان حقیقت دانسته و علاوه بر آن ثبت دفتر تحقیق یافته ایم که شرح مراتبش در عهدهٔ رقم نگنجد

و میزان افکار رتش تاب این قلم نستجد ها ان که سلسله این مدعا از کف گذاریم و مرتبهٔ تبیین این

مدعا را وسیله سازیم لکن از انجا که جذبات معنویه و وک سلسلهٔ روابط صوریه است هر چند غنچه گل از سوای الفت

اوز غنچه سفر با محبوبه مانند بلبل بترنم بیاد هر چند منزل از بسیط این البدا هنبا طنی همت عکس ارتباط و بیگانه از تکلف

تحریر این سخنه در هر باب دانش مدلت و صبرش و در منزه اصحاب مجلس ظاهر است و در روش از حب الصدیق

اذا کانت مودته فی الله فرعون من العلاقة الفعل لهذا ما را علاقهٔ مودت ظاهره فی الحقیقه از ما رات محبت

باطنی است چون عقدش با حکم است و دستور و الا ما رشتهٔ مؤالفت باطن که علت تامه است ظاهر است

مانند منطق حوراء مستحکم هم از ظهور این مراد و وضوح این اعتقاد زبان زد فرته آنکه چون بمقتضای اذا

هبت ریاحک فاغتنمها قوة العین در خمر و ثمر الفواد رو مستدا میرزاده را به بقا تقدیر داده در هنگام

صباوت و صغر با اتفاق والده ماجده خود روانهٔ خانه بوس حمد هدی مب خستم و خود مرآت خاطر را صیقل

غمازی غبار رستانه مرتضوی از زنگ کدورات میبرد خستم سخن افی دکه عهد سابقه را تجدید و در فن علاقهٔ

مشار الیهم را تاکیدی رود از آنجا که گنجینه راز نیش از کارکنان آن صدیق مودت اندیش در بارهٔ الحق

رضوان مقام نواب علیه عالیه محمد علیا اعلی الله مقامها مساعی جمیله پیش از پیش منصهٔ ظهور رسیده

رعایت شرایط و لوازم یکجهتی در هر باب از امور مساعی در قصور نرفته بود و اینچنین ما را موجب استحکام بنیان

ورنه اگر زمانه مانند معزوران سرست بنسبت الترشا دخود ناقص را کامل دانند بخیلان را خام شمارند و در رفتار

سراسر شعر خود نظاره بنده محتجر کامه قدم بر مسلم ادعا گذارد و خود را از نادانه سعلم ثالث خمیازه پرده دری

کاملان صانع ضمیر را پای بر بالنه واضع شمشیر همت بر میان نبندد و حسب خوبا باستادان سلف و خلف

پایه لایح نزاید بر مجاب خود نبیند وجای سنگ روحان نه حوصله زمان به ترتوفیق کوش آب

هوش از گفته ناسپند خویش گران نه زده و مانند تنگ مغزان سنگ بسنگ جوراح به تحقیق حقیقی شکست

در محفل جرعه نوشان بزم عرفان خمیازه کشند لب از دنبان رفو بستن به کرگسبک اعذاری ادعای

با خل دل عارفان نکسش و در زاویه خوش نشینش به کمربک سخنان بیجا صرف طراز مجمل خشتی

علای حال همت والا همت بر جمیع مجموعه چنین به نظر رفته لطف سفینه چنین پادزهر مشتمل بر منتخبات نقا

و غزل متداول فرموده و رکن یگانه روزگار ریا و کار نهاده و آنرا مسمی بمیزان الطبایع حیث الحق طبایع را

میزانه است که جنس اين عقل و هوای توصیف عدلش آل پروزکش به هم در درجه اول باز مانده دیگر

انکه را سفینه است که چون ناخدای فکرت در بحر تعریفش قدم اهتمام گذارد هم در رضا مراد این کلام تحقیق

لنگر افکنده نه میزان است بیجا نه است که مشکیان الفاظ شیرینش را بیار خمار ... شکوار معانی در

جام است و فی الحقیقه سفینه است صنعت نه است که زیبا بتان عبارات و شیرینش را بپیرایه تکلف حسن

دلبر تمام مطلع هر قصیده دیش را طلیعه صفا در حیرت و غزال هر غزلش را غزاله چیان در غیرت خطش

خطا و ختان ختا حظ خطا کشیده وخالش بر عذارش بدان خفی ماه فال حیرت نهاده برزلال چو چشش

مصدوقه بذا عذب فرات جاری و بابا معانی اسعفا بین روز خشتش چشمه حیات در عین خوار روح تحقیق

ماب ... است حاضر جواب جنبیت ... و دوست نه است فرح بخش در جرات ... و برج است چهر

شاهد است زیبا و محبوبه است دلربا ... بدفاق و امیر است ... گلزار است باغ و

گلزار است همیشه بهار ... که از و کل ... و تاکه از دو ... و در اکنون که سنه ... و در تعبیر ... تاریخ

الفت است ... از خجسته ... کمتر ... و صحبت جولش در ... و افواه انشا ... شیراز ... پیش از هم

قدوم لایم در امان و فن طراز باب کمال از بدایع نکات با اندازه بیش خواره خورسند و کامران باد والموفق والمعین

به عونه

القاب سخنه و صفات مستطر دستور خورد پژوه دانش گنجور و محمد ستوده و ملازم محمود و وزیر بی نظیر عقلا

مسیر حقایق دستور را بالفاظ مانع عبدالله جابلیغ که فکرش در امور حق فرزد و رایش در مصالح ملک صلاح

اینست رایش مصیب و قد اعلم الناس کتاج الی الوزیر و رایش منطوق شعرهم یحتاج الی السلاح است زیاده از آن

ضبط دیوان حقیقت دانسته و علاوه بر آن شب دفتر تحقیق یافته ایم که شرح مراتبش در عهده رقم نگنجد

و یا میزان لطف رایش بشایان قلم سنجیده ما آنکه مسئله این مدعا از کف گذاریم و مرتبه تبیین این

مدعا را و بسپاریم لکن از آنجا که جذبات معنویه و حرکت سلسله روابط صوریه است بر چنین غنچه گلزار روا الفت

از نو خرمی و طراوت پدید ماند بلبل بترنم با هر چه مغز از بسیطی اوست ما بباطن همت طلس ارتباط با تنگی خاطر از تحقیق

تحریر این سخن در پرداز باب دانش مدلست و مبرهن و در منزد اصحاب بینش ظاهر است و روشن اذیب الصدیق

اذا کانت مودته فی الله فرحل عن العلاقة الفعل لهذا ما را علاقه مودت ظاهره فی الحقیقه از اما رات محبت

باطن است چون عقد نثر محکم است و دستور والا را رشته مؤالفت باطن که علت فاتی ما بنیت ظاهر است

مانند منطقه جوزا مستحکم هر از ظهور این مراد و وضوح این اعتقاد زبان زد خامه آنکه چون مقتضای اذا

احبت رجلا فاعلمه وقه المعانی در قصه و ثمر الفؤاد در و مشتدا مبرزاده را باب بقدر بدادار زینگام

صداقت و صفو بالقاق والله ما عنده خورد دانش فانکوس نهم عطر صاحبی وخود در آب خاطر را بصیقل

قفای غبار زنگ آینه مرتضوی از زنگ کدورات بپرداختیم متخص افادت عهود سابقه را که مدتی در طرف طاق

نسیان الیم را بانگیزی رود از آنجا که گنجینه راز بیش از کاوشگران آن صدیق مودت اندیش در باره اخلاق

رضوان مقام نواب علیه عالیه محمد علیا اعلی الله مقامها ساعی جمله بیش از بیش بمنصه ظهور رسیده

رعایت شرایط ولوازم تحقیق در هر باب از امور ساعی و مقصود رفته بود واتیقی ما را موجب استحکام بنیان

و داد و باعث بر تشیید ارکان اتحاد گردیده لازم افتاد که هر روزی چند پرده کشای چهره لطف آمده تشریح مراسم یکرنگی بپردازیم و محبت لاحقه کاشف مودت سابقه سازیم چه بودی که سعادت عنان ارادت ما نیز بدان صوب کشیدی و دیده اعتبار را از آستان ملک پاسبان حضرت مرتضوی و اولیا و دین منور کردی بالبت که ما مول برآید ما را امید که بر سبیل مودت بگلبن دلیل گلشن خاطر ما را فزین عطف ارادت خواسته مجمز مواد و مراد از خارستان پیراسته مهمات و مطالب با کامی حالات و رحسب تقریر در آورده که استیفا را حاصل آید و بانتظار کامل گردد و کان ذلک فی شهر جمادی الاخره سنه ثمانی واربعین وثمانین بعد الالف

ابو مقام عالی احتشام ذی المجد والاحترام را زاده الله عزا و شرفا سلام تام و تحیت مالا کلام بر سبیل کرورا ماند کرده است که از مطلع فلک اشفاق کوکب توجهی باستعلام حال ندمیده و از افق سپهر مهربانی اختر تلطفی بنظر استعلان احوال سر بر نزده تا چه پیش آمد که لمحه ملاطفه را بر آیت نسبت منسیا نوشته شد و تا چه رخ نمود که خاک وجود یادآوری را یکباره بآب جشیده حب الانسی زرشسته امید که مانع جز فراموشی نباشد چه ای حال مهجوران را مراتب حقیقت مندی گاکان است و مشتاقان را مراسم ارادتمندی همچنان با شهد الله که در زمان مهاجرت از خطه کثیر الطهور دار السلام و از ایام مباعدت از حضور صفت گنجور آن ابو مقام لازم الاحترام الماهده الایام آنا فانا بیگمانی و گاه گاهی بذکر یکی سنوده انتخاب بر زبان مخالفت ترجمان نمیرود و لحظه نمیگذرد که صورت سعادت لام ماضیه بمرآت خیال ارادت اشتمال نمیگذرد آری آری چون زمانه خوش و ایامی خوش که در آن مجتمع آید شرف صحبت دوستان الحق چو نیکو بنگری بود که در هر کام از آن کامی و فی الحقیقه چه رنجها فرقت بود که در هر نفس از آن بر سلامی یا اگر حجب نقد یر و عدم مقاومت تدبیر و دستبردی از قضا رسید با پیان انتظار عزت فلک رفعت نواب و الا نصیر ادام الله اقباله برقرار و بنیان طالع فیروز مند جناب مستطاب ابو مقام از اصلاله استوار باد بحمد الله در نظر همت بلند طرفین حقیر و با قضای عالم مشیت سکه آن رحبه را حفظ

استوار مرتبت بگلبن و نواده و پیوسته است و استقامت مراسم یکرنگی و اتحاد در اولو میم تام و دو درعی تمام تر از تحریک سلسله کثرت و استمام و در تشریح شرح حالات بنیت امداد اظهار میرود که همواره این شیوه مستطبه را منظور حامی ترا شده داشته امورات اتفاقیه را مشروح و مهمات لا بعدیه را اظهار کرده در تقدیم آن بهانات بلیغه و تاکیدات اکیده خواهد رفت والسلام و کان ذلک فی شهر الحرام سنه ١٢٤٢

هو الرسل الرسائل والرسل رسیله الوداد والاتحاد و طلیعه ظاهر شریف مناسب جلالت انتساب بحقایق کتاب بعقد نیت تخصاب بقدوه الوزراء الدوله الرومیه دستور عالیمقام حافظ ثغور نظام دار السلام و وزیر صافی ضمیر معدلت گستر رحمان البلاد و ثغور زد دام عزه فوایه رسیده

رقوم مشکیه و کیفیه خصوصیه قیمت فرخنده که چیدر از رنج شعر را ارادت پیش از پیش و مشتمل بر آخند معندی زیاده بر تریاد آن صداقت کیش رسول حضور ما پیر النور عطوفت مشغول گردیده بود منظور نظر رفت افروح ملحوظ لحاظ عنایت گسترات و سینه از مراتب عد مسکنه در آن کتابچه و ارادت شما را از فرزند ارشد ارجمند و قره العین امجد برومند امیرزاده عظم والا و نواب جم رشید احتجاب جهد علیا معروض داشته بجلگه صدق آن اشتیاد آمده و بوده سیاس حقیقه تقدس و مدایج ارادت کیش آن صدق تنازش و نظر انور حینما آید آن و جلوه کرامت کرده پرده اشعار و حجاب اختفا باشد چنانکه با کمال شوق و رغبات اجلال ما با بهتمام آن عالیجاه در انتظام خدمات رجعیه لائقه و آنکام فرمایشات مرجوعه اتفاقیه مراتب حسن خدمت آن محالفت سجیت نیز مسجل بشجل کار حرثت را البهم در آمد چگونه مخفو داری جایز باشد و حال اگرچه وجیه دولت بهره پرورش و ورنه گشته هر قواعد کار رداد مجانکت از لوازم لا منفکه است دوره بهم رسته فیما بین حسن طوبت با اهتمام در تقدیم خدمت مطلوب و مقام نیک است محتاج بدانزد و حقیقت باستقلال و بیش از مساعدت فرستاده و کان آنچه مستفاد و مصروف را حقیقت اثر است در تقدیم خدمات امیرزاده

16

معظم من جمیع الوجوه از آن عالیجاه دانش پژوه دقیقه فرو گذاشت نشده و شرائط ارادتمندی در کمال وفور
منصهٔ ظهور رسید و همین موجب نهایت رضامندی و مسرت و فور عطاف و کثرت الطاف آیه
آن ارادت آگاه نیز مستدام باد رب و مرام خود را در معرض عرض اورده عرض مطالب چون دعای آمال
ظاهره بر خواطر فیض وابسته که البته از سرکار شوکتمدار قرین الانجاح است واز مراتب اتفاقیه آگه دو
از هر باب مستوالیا سرور داشت نموده در عهده شناسیم تاریخ ۲ شهر محرم الحرام سنه ۱۲

دیگر

مسرور رای ضمیر بی‌نظیر و مکشوف ضمیر اکسیر تاثیر عطوفت تخمیر سرکار معدلت مسیر اینکه بحمد الله الاکبر والمنه
العلیم القدیر بعد از ورود به حیدرآباد کوکب اقبال در اوج است و محیط اجلال در موج طارم اقبال را هر زره خورشید
درخشنده و قلزم اجلال را هر قطره وحشیه بغداد باد چون مراتب ارادت و خلوص قلبی عقیدت مناحی
بر رای رزین افاضت حشمت ضمیر روشن و آیان است و مراسم صداقت و مخالصت ارادت سند
صداق سجیت بر ضمیر فیض منزل و مراتب هویدا و نمایان بنا بر علاقهٔ اکشفاین جهات نوعی از علاقت
و قسمی از سعادت خواهد بود شوق شرف حضور معدلت دستور بیرون از کتاب و دفتر است و آرزوی
فیض خدمت دائم السعادت خارج از حیطهٔ حصر و تعداد را نیز رفتن حسب الامر نواب جوزا رکاب
کیوان جواب سرکار شوکتمدار حضرت ولی النعم مد الله ظلال عاطفته فرستاده عازم و مجرم حضور لامع
الحیور حضرت حشمت کیوان رکاب اعلی الله ایام شوکته بود بنا بر مقتضای ارادت پیش از پیش بر ملحق مخلص
کیش صداقت اندیش منتهم بود که در مقام دعاگویی دانسته ضمت آیات برکات علامات سعادت
دلالات بر آمده عرضه داری که خامه بی‌زبان را ارادهٔ تشریح شمه از رضامندی نواب اشرف والا
از آن جناب داعتناشمار خاطر آید هر آینه موجب به آن طلقه کمال نمی‌باید و از عهدهٔ تشریح
ممتنع و توضیح محال نه بر آید جانا به کوتم ازین حکایت و بیان ازین روایت باز داشت او باد و لابد است
مرضه و ترغیب از سرکار معدلت مدار آن و امید واری از مراحم بی پایان آن قبلهٔ عقیده‌مندان

چنانکه

این خطه نیز ضمیم التقصیر لا کهنه تمنی الما ید که بجری الریاح بما لا تشتهی السفن امید چنان است که اکثر
همین بخت سعادت مقرون از نشیب رشد اثری و از اجناس مسروقه خبری شده باشد بار دیگر
چون در این وقت جناب ان ارادت نشان اخلاص توامان حیدر بیگ غلام پیش خدمت باشی از
جانب خیر پیش جناب سرکار شوکتمدار به تفحص حالات بهجت دلالات آن جناب جلالت آثار بدین
آن صوب بود لازم اشد که غیر مجلد شرح احوال پرداخته مرفوع رای منیر گردد که عرف طرازند
ملاقات را بر تسهیل رفیقات مسرور دو بار فرماید و اعلام فرمایشات مشتاقان انجام مهمات سامی
قرین صدور فرمایند و کان ذلک فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۴۶

دیگر

حبذا گلزار همیشه بهار موصدت که از دم سردی حوادث روزگار پژمرده گردد نخستین و هر جا گلی شگفت
پنجران مواصلت که از صرصر سوانح هجران افسرده گردد باید از شاخسار آن جز گل یکرنگی مصافات
نشکفد و از جویبار این جز سرو اعتدال موالات نروید زرا با غبان آن کاری دیگر است
خزانه بر گلبن این گلزار در رابست نیاید هر که او رضوان مقام است تعنیقش باید که پیوسته
در دار السلام است و هر که او در گلزارستان یکرنگی کند در است تمکینش باید همواره در دارش آرام
دار الامان ملک مودت مدینه ایست که انحاء نه انقلاب گیرد و نه خلل جهانگرد زرشته مودت کالعروه
وثیق که آن سلسله محبت راستگار هر گز دست جدال رشته زند سلیمان است و هر که پا در این سلسله کشد ابدا دل
القلوب لا جناب و مجندة فی الارض بالاهواء تاتلف فما تعارف منها فهو موتلف وما تناکر منها فهو مختلف
وصداق این ائتلاف و رافع فقدان این اختلاف کتاب مقرون به صواب جناب عزت نصاب
حقایق انتساب دستور دانش گنجور اعظم افخم است که حضور فیض منظور مکارم منیعه ایش از هر باب افزون از
اندازهٔ و تبیان بنیان مکارم منیعه ایش از حد حساب بیرون از حوصلهٔ کتب تحریر اعراف

شان ها

والمعتبرین را ظهور الله ما یعتقد من برکة الائمة المهدیین ابقا آنکه چون زمانی متمادی گذشت که از محرومی شتان ملقه
حضرت موسی بن جعفر علیه السلام الی الملک الاکبر باید در کل دوستی پرورده ایم طومار استعجاب رحالات چیده ایم
چرا که از عنایای شوق آن آستان در کشور رنجیر گرفته داریم حقا که اگر آن علیاه را نایب ما استقبا [illegible] سرشته ایم
نسخه مهجوری از آن درگاه را از چه میکردیم و که تسکیه نیستیم به مجلس حضرت خود را در هر حال حضور حضرت ابراهیم
و سعادت آن علیاه را از ادراک شرف سپاه نه عرش مقام شاکر باشند که بعید از عنایت سعادت بینیم
و شایه کرکنگر بر همت مرتبه سیم درا برقت که عالیشان اخلاص نشان مهدی بیک غلام پیش [illegible]
را بجهت ارسال شتوا مقرره روانه آن صوب نموده ایم و از عنایت حاکم سی ائمه دین علیهم صلوات الله الملک
المبین ابواب اشتیاق بر چهره آمال خود مکشف می‌باشیم لازم اخلاص و کلشرح رسوم بجا آوری پرداخته و زیاده بر آن
حالات و صحیفه شکار احوالات را بر طاق نسیان نیندازیم و در خصوص شتوا مذکور مطالب آن
نیز اظهار و مبرو و دیگر از آنجا که آن عالیجاه خیرخواه از نیکی ذات پیوسته مقرم این رخانت است البته در انجام امور
الاتفاقیه خود و دری نخواهند نمود خواه مزبور را التسلیم صاحب تخواه و اشیا و مرهونه را باز یافت و تسلیم
عالیشان رالیه شرح مطالب و مآرب نیز بر خود لازم دانسته که موجب سرور خاطر ما خواهد بود
در روحات مقدسه مطهره همیشه دعا از آن عالیجاه داریم والسلام

در طلیعه هر کلام کلام از سپاس جهاندار کریمی است که هزار هزار دوستان لطف عمیمش در [illegible]
چمن خیال بنوای ادعونی استجب لکم نغمه سراست و آویزه گوش هر سخن سنج از ستایش آفریدگار
حکیمی است که طوطی جوشش آمال رحمت بیکرانش در بر [illegible] گلشن انعام بنوای لا تقنطوا من
رحمة الله شکرخا
رحمت عفو و کرم برون ز قیاسش   ما همه چون عاجز از ادای سپاسش
کردگاری که آنچه در بدایت حضرتش اشایه و پروردگاری که هر عقده فروبند دیده روزی ز عشرت
نگشایه خداوندی که خلق هستی پوشیده در آنچه وجود بخشید نرگس از سر به گرد که وجعلنا اللیل

سکنا

سکنا چهره روز غازه داد که وجعلنا النهار نشورا از ترکیب چار ارکان به ثبت چهار امر گل نقش محاسن دوست
قرمی که برده‌ای با خاک بر چلپچه [illegible] از خاک خیز است یعنی گلی گلشن لولاک و غنچه شاداب چمن [illegible]
حبیب سلاله ما و طین و کحل بر و مسند صدیقه رحمة للعالمین خاتم الانبیا و سید الاصفیا محمد المصطفی علیه السلام
الملک الاعلی و علی آله الاطهار ما دامت الارض والسما سیما الامام المظفر والشجاع الغضنفر سلطان الاولیا علی بن
ابیطالب صلوات الله علیه و آله الطاهرین الی یوم الدین چون طبع اشرف اقدس اعلیحضرت قدر قدرت
خاقان اکرم و قاآن اعظم خدیو یوسف لقای کلیم کلام دارای سنجر غلام سلیمان احتشام شاهنشاه
ستاره سپاه بهرام تیغ خورشید کلاه شهریار ملک آرای منوچهر چهر کسری آرای داور دین پرور
جهانگیر خسرو دریا دل [illegible] افسر آنکه از پاسش [illegible] در زنجیر نیست و در عهد عدالتش آهو از شیر
[illegible] جرم [illegible] در حقیقت [illegible] چرخ اثیر اسیر سنانش [illegible] قاف
تا قاف مهر رخش عالم افروز خورشید [illegible] سوز [illegible] از رسم اوست و [illegible] ظفر رسمی از
رسم او ز گلزار فضائلش جز گل [illegible] طبعش جز غنچه عطوفت نشکفد
وقت خوش باد زمانه که از دامن دلان   تهنیت باد جهان را که از او زینت و زیب
الملک العادل الباذل خلیفة الله فی الارضین و ظل الله علی العالمین السلطان ابن السلطان ابن السلطان
والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح والعلا خلد الله ملکه و سلطنته [illegible] علی العالمین بره
[illegible] مذکور [illegible] ادعیه و آیات اجابت آثار [illegible] بمرحمت [illegible]
امیدوار از رحمت رب رحیم عبد الصمد عبد الکریم را که ابا عن جد دعا گوی دوام دولت روز افزون [illegible]
همایون [illegible] علیه عالیه در [illegible] جهت خدمت چون شکر نعمت واجب لهذا
آنچه از ادعیه ماثوره مذکوره در کتب معتبره [illegible] صحیح [illegible] است
[illegible] رساله [illegible] نقل و ضبط نمود [illegible] حضرت اقدس اعلی [illegible] افتاده بعز قبول
در آید و مسمی گردانید او را [illegible] و مرتب ساخت بمقدمه و چند باب

نامه که در شام فراق عشاق فی رسد انا انزلناه فی لیلة القدر در معنی قصه قبست و ما ادراک ما لیلة القدر
بر خیال جمال است لیکن شب هجران مشتاق است شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد تو
بیا کز اول شب در صبح باز باشد لیلة القدر را بینکه خود شب هجران است چون بدکردارت کز ز خیر من
الف شهر و همه راز ملازمت آنحضرت که تنزل الملائکة و الروح فیها چون بنده کار از آن جناب حضرت است
باذن ربهم هر شب در جواب اطاعت و زاویه اعتکاف من کل امر سلام بدعای دولت ابد فرجام مشتغل
حال است حتی مطلع الفجر تمام شد

بر رای ارباب هنر مخفی و مستتر نماناد که رشته پیوسته را پرده نقوش مسطور سفینه بوده با رتبت از آن باور شار
محبت مهوش و فرخنده نگارست در آغوش عاشقان خوش بحشر ار تی اری نامش درد دیوان اعلا مذکور
و ذکر وصفش در عالم بالا مشهور لوحش الله نشست هوی دل کرم کز مهر و وفا عاشقان را روبرو نا فراز
بیرزند هر جا برگ خورشید میکوبه بقدر سال مه عوض را پهلو به پهلو میرزند ملتفش فریب همیش
جرائتش بر بیزند گاه چون گنجور دان تاج کیان بر سرش گاه چون تقصیر کاران پا بزنجیر اندرش
گاهی سر و بشیر است بغنچه پوش و گاهی در لشته است و گاهی در لبیی است با سوزینه همآغوش نسبت به
ارباب عبادت حقش نسبت بگنجور خزانه مش همه اسمش از ده نه گانه با انکه نصفش کم از اعداد
در بعض بر ده منفزاید با آنکه خمسش صدر مقابل خمس اول او بر مضعف ثانی با رابع مطابق و ثلث اول با
مربع رابع با ثالث موافق چون مربع رابع از مضعف ثالث کاستم مبین ثانی نبود و چون ربع ثانی بر نصف
اول از دوم نصف ثالث خمسه با آنکه نصفش خود یکی است و سیم که عشرش نیز یک چون نصف عشر
بنگری با نصف ربعش نیز یک چون یک از ربعش کاستم باقی بجز یک هیچ نه چون یک و سیم
ربع او با عشر عشرش نیز یک اگر ربع اولش از نصف ثالث بکاهی کاف ظهوری ربع در کاف ظهور است
و اگر کاف صوری را بعض بر ربع ثالث بیفزاید کاف صوری اول بر ذی شعور جستجو رجوع قسمت اول
امکان از ربع اول بکاهی باقی مساوی نصف ارکان خط نبی است و چون بر مضعف خمس رابع افزاید
معادل افلاک نیرین از نسبت مربع اول بثانی نسبت محبوب ملقب قافیه با نوع روی نماید
و از نسبت حرکات قافیه بثالث نسبت قسم مقطوع او ربع ثانی حرکت به چون راس و ذنبش از
قلب الاسد کاستم باقی بالاتفاق خمس مساوی قلب العقرب است و چون عدد کلیات بر
شکل اربعش افزودم نصف مضروب مجموع شکل اول را مکعب با آنکه ثلثش فوق الخارج است عقده
از زوال کشایند و با آنکه خمسش نور را مانند آب حیات منظر ترقیش الداخل نماید چون خمسه مسترقه از دوماه
ثالث بکاهی باقی نیز سال جلالی را کبیسه است و هر گاه عدد اخلاط با عدد صحیات از رابع افق نماید

باب شرح علم حروف وکیفیة اعمال

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج وتوحد بتسخیر الکبریاء والابراج از زوج الاضداد که گشته فرد طرب پایش بابت
رصراح فابتدع الاشیاء ان بقدرته من نطفة امشاج والصلوة علی من وقع فی عقد الاعداد اول مرتب
الزوج وهذا خاتم المجد الکبار بمثابة النقطة ونهایة المعراج وعلی عترته وآله الرسول باد حساب البروج مدد و
حضیض واوج و الاعداد تعدد فرد او زوج باد امام

عاده جب رهرهم کلام از سبب جهان دور کرمیست قابلیت که بر روحش بروه کیان بر اوفق
عالم امکان را بخلعت کرامتهای وجود پیراسته است و آویزه گوش هر هوش سخن از سر آفرینش آفرید گار حکیم است
هر بر بانه کرعذار سلسلهای حدوث را از رشته هلکی سلسلهای قدم بر گلگونه اثار ریزوان شناسی آنست
مسبب عرورکام حسی خورشید تفضل کار رسید و مخرعی که از آن است نیستی بر نقش هستی تابید الذی
یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقا من بعد خلق فی ظلمات ثلث خود با همه پنهان بر همه پیدا است
اسرار حکمتش بهر جا هویدا سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض ومن انفسهم ومما
لا یعلمون هیکلش مرکب جوهر است مرکب بحکمت بالغه از حضیض وقد خلقتک من قبل
ولم تک شیئا با اوج رتبه ملکوت ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم رسانید و نقش انسان
که حیرت فزای عقول است بقدرت کامله از خاکدان ولقد خلقناه من سلالة من طین
بساحت قرب ولقد کرمنا بنی آدم در آورد زر و فر قدرتش هر سو روان است و از نگار صنعش
هر جا طبق ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ادراک برکنه ذاتش نرسد
و نکرت بغور صفاتش سبحانه وتعالی شانه علوا کبیرا و درک هر کوهر کرامش مخدره صدف را گوهر
آید ثنای سید قریشی بنی عربی قرشی است که منشور کمالش را فاتحه از نزل طغرا الهی است و معنی علمش خورشید

اول ما خلق الله نوری آینه دار است خود نکویند از رفعت اصلاب طاهره را گوهری پاک و نام خود بنیاد کرده
در یتیمیت از عالم مطهره را لولو تابناک حجره عروسان بهشت از عطر بوی نسیم خلق عنبر آمیزش
عنبر آگین است و طره حوریان هر کشور از نافه گشای گیسوی مشکینش مشکین از مهر ضمیر روشنش
پرتو تجلیات غیب بر عالم تکوین باهر و از ذات مستجمع الصفاتش کمالات ظاهره و باطن ظاهر گوهر
دستی کرازرای عقده گشایش مستور و خلاف باطن منعقد دوام حضرت قایم درآمد و مایه حقی
که از رافت ید بیضای مخدره سلطنت ظاهر در حباله تتبع حد بود و ایام السلطان العادل الاعظم
والخاقان الباذل الاکرم سلطان العرب والعجم ملک ملوک العالم واسطه عقد ملک وملت شاهد شاهد
و حالت آویزه گوش اقبال و کشف برده دانش و هیمیم و کشف غالیه ساز پرچم فتح و نصرت جلالت رز
جوشن قدرت و شوکت السلطان ابن السلطان ابن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو
الفتح والنصر والعطا سلطان شاه جاربنی الله خلد الله ملکه قدره مصابیح کواکب الاقبال عاریة عن الافلال
و نور مشکوة صدره لسنا شموع الامال شارقة من الفصول و جعل اعتابه السنیة مصبوبة
انتساب الطلبة لمطالب المعزیة در زمانه از کرامت بر آسته و او از ابعادت آراسته که قوانین بر صعود
را بر ثبات سعادتش منیع حیرت باز و کواکب سیاره را بر استقرار مبانیش مشکل عشرت ساز
شبستان عشرتستان در انجمن رنگ گلستان مزاج در ابتهاج و سرور و سرور در امتزاج برکه طرب ساز
وابواب عشرت باز الا که علوی در شادی واحسان صفادر ماب طالع امید در ترانه و در حسن خطبه
بر اتیر سپهر کار روحور سیه صفحه آرا بهرام در تیغ بازی و کیوان با همه پیری در عشرت بازی چرخ چرخ در
چرخ وزمان در رقص باد در سرو می در سفر عار جوان کل و کل در کام مهلب باغ آراسته و گلشن
پیراسته سحاب در کهر ریزی و هوا در رنگ آمیزی از نسیم آمده اجزای هوا عنبر بار و نسیم بهار را مع
اعضای جهان مشک آلود در چنین روز از طالع همایون فیروز در چنین وقت که کوکب
همایون مسعود عقل مراد جست که از بشره مبارک رضای احمدی و پیوند نسبت که از ...

در سر هر کس که از و شور هست   لایق آن حجره جز کور نیست
در دل هر کس که از و سوز یاد   شام سیاهش همه چون روز باد
ای دل پر سوز شراری برآر   وز رخ پر شور دماری برآر
ساغری از عشق پر از باده کن   لوح خرد از نقش هوس ساده کن
باش تنها با من هم نفس   یک نفس از جهر مراد او رس
خیز و دمی فکر غم دوست کن   ترک غم و هر چه بجز اوست کن
دفتر عشق بگشا در برم   بلکه ز دانه عشق از خاطرم
ساغری از خون جگر ده مرا   پس ز غم عشق خبر ده مرا
تا گل توحید چو آید ببار   کردم از آن نغمه سرا چون هزار

خطاب فی التوحید

ای ز تو آرایش لوح و قلم   وی ز تو آثار وجود و عدم
طالب و مطلوب نه غیر از تو کس   عاشق و معشوق تو باشی و بس
پیشتر از عالم بود و نبود   بوده نبود همه بود تو بود
وز پس این عالم پر تار و پود   غیر تو کس را نسزد بود بود
ای اثر بود تو بود همه   بود تو طغرای وجود همه
از قلم این کنه خطا نقش بست   جز تو کسی را ره آن کنه هست
ای همه را عقل به کنهت ثبت   محو چو در عالم تنها ثبت
منکه یکی عاشق شیدا ایم   عاشق آن عالم یکتا ایم
عقل نه بر کنه کمالت رسد   فکر نه بر عز جلالت رسد
گرچه بود عقل ز تو شد رود   ور چه بود فکر ز تو تیز دو

این که و از کنه کمالت خبر   دان که و بر عز جلالت اثر
هم مگر آئینه تو پیش آوری   پرتوی از طلعت خویش آوری
ورنه بغیر از تو و نور تو بس   نیست شناسای تو هیچ کس
لیک چه سازیم دل ریش را   باز نداریم ز طلب خویش را
تا بودش جان بفروشد همی   تا نفسش هست بکوشد همی
رفت بسی سال که دیوانگی   کرده قبول از ره فرزانگی
چاره دیوانه سلاسل کند   لیک سلاسل چو با بن دل کند
ورنه بگرد دل شیدا رش هزار   سلسله بستم ز خم زلف یار
عشق جنون داشت ز پس در نظر   گشت از آن سلسله دیوانه تر
چون سوی عشق است مرا رهنمون   باد ز عشق تو جنونش فزون
از پس چندین تقاضای طلب   گاه دهش از هر قدمی جان طلب
گر برسد جام روانش مده   ور برسد سوز دلانش مده
چون برسد در طلبت مرده به   گوی ز میدان طلب برده به

در نعت

از پس تحمید خدای قدیم   ورد زبان نعت رسول کریم
واسطه خلقت لوح و قلم   رابطه عقد وجود و عدم
گشته توقیع انا افصحی   ختم رسل سید نا الابطحی
برده چو بر نیمه شب داج را   پای بسر آمده ره معراج را
چرخ نخستین چو گذرش فتاد   ماه رکاب سر فرقش بوسه داد
صحن حرم چرخ چو میدان شدش   همچو کمان تیر لقربان شدش

رانده چو بر چرخ مسیم نبرد جنگ   زهره هراسان شده و بشکسته چنگ
طارم چارم چه گشوده نقاب   بسته بر چرخ رخ نقاب آفتاب
چون فلک پنجمش آمد مصاف   خنجر بهرام شده اندر غلاف
چرخ ششم یافت چه ماتمس ازو   یافت شرف خطبه برجیس ازو
در فلک هفت بیک قدم بجیش   گشت زحل نایب بدرقه جیش
رخت از آنجا چه فراتر کشید   یافت ازو مرتبه عرش مجید
توسن خود شه بمقامی براند   کش ملک وحی ز زحمت بماند
طی چو بساط جهان کرد عزم   کش بهواست بکمان رفت جزم
پا ز مقامات فراتر نهاد   تا بحریمش در ابر گشاد
در حرم قرب نظر باز شد   عقده کار رسش ز نظر باز شد
مرتبه قرب ز لی شد فزون   خوانت ز دو میم ز احمد برون
پرتو انوار ازل تافتش   آنچه پس پرده نهان یافتش
عشق چنان آینه پرور شد   گره طرف کشف همه راز شد
ساخت چنان صفحه دل صیقلی   کآمد ازو دسته خفی و جلی
عشق بلی آینه حق نماست   مشکل و مشکل کن و مشکل گشاست
کون و مکان هست بفرمان عشق   جان و دلم باد بقربان عشق
راهنمای همه عشق است عشق   کارکشای همه عشق است عشق
چون برسد نوبت دیوان عشق   دست فرو داد سلطان عشق
نوبت حق گشم روز جواب سوال   عشق خداوند و رسول است و آل

خطاب بنعت

ای قرشی نسل و تهامی نسب   مصطفوی رایت امی لقب
ای بتو ذرات جهان را رجوع   مهر فروزنده ز بطحا طلوع
ای تنت مهر صلبت ز تو   نافه چون بوی رسالت ز تو
یثرب المسکن و مکی خروج   هاشمی الاصل معالی عروج
پیش که ایزد گل آدم سرشت   نامه پیغمبریت بر نوشت
فاتحه صبح عالم شنو   روشنی دیده آدم ز تو
فکرت تقدیر چه کوتاه بود   سایه ازان با تو نه همراه بود
گرنه سر زلف تو منظور بود   شانه ز ایجاد نه هم دور بود
عشق تو سرمایه ایجاد شد   واسطه الفت اضداد شد
ای بتو روشن نظر ما همه   مانده شری تا بثریا همه
چند پس پرده غیب اندری   صبح حرم گشت برآور سری
کفر علم زد بضعف کار زار   کرده بر اسلام بسی کار زار
چند گذاری تو چنین برقرار   خیز و بشمشیر دمارش برار
خود اگرت نیست سر داوری   شیر خدا کو که کشد خنجری
ورنه خود او میل اعادی کند   چاره بگو مهدی هادی کند
درکف کفر یم دمی داد رس   سخت اسیریم بفریاد رس
ای کرمت چاره گه بیچارگان   یاد تو همراهی آوارگان
ای ز تو انجام همه کارها   وی ز تو آسانی دشوارها
بر من مسکین نظری باز کن   کار من از لطف و کرم ساز کن
در گلویم جرعه از عشق ریز   تا شوم از آتش عشقم گریز

۹۵ سوز من پر همه گزهر کن / فارغم از کشمکش دهر کن

بازنگر چهره زرد مرا / کن زکرم چاره درد مرا

هست مرادم ز جز این آرزوی / کاین تن لاغر کشم خاک کوی

داد رسی عالم برزخ مرا / دور کنی ز آتش دوزخ مرا

باز نداری ز مقام شمار / سایهٔ لطف از سر بیهش زار

۱۰۰ از کف سلطان کرم بوتراب / باز رسانیش بیک جرعه آب

فی المنقبة

تحفهٔ جان از پس نعت رسول / هست ثنا خوان زوج بتول

آنکه سبق در بر جبریل از روات / سابقهٔ حکمت تنزیل از روات

آنکه چو بر دوش نبی پا نهاد / داد شکست همه اصنام داد

محرم محبوب و وصی حبیب / قهر خیبر آیت فتح قریب

معجزه افروز همه کاینات / قاسم ارزاق همه ممکنات

غازه کر طلعت شمس و قمر / واسطهٔ خلقت جن و بشر

شانه زن طرهٔ فصل الخطاب / سرمه کش چشم حرم بوتراب

آینهٔ کشف خفی و جلی / سر خداوند علی ولی

صانع قیوم که جان آفرید / از پی آن جان جهان آفرید

خالق عالم که جهان آفرید / بهر همان عالم جان آفرید

رحمت خود خواست عیان کردگار / کف نبی را که شجاعت شعار

قهر و غضب خواست کند آشکار / کف علی را که کشش ذوالفقار

ای ابد است پرتو و نور ازل / ذات تو محض نظر لم یزل

کرده عنایت
مراد

قصهٔ شام چو بپایان گذشت / صبح من تیره تر از شام گشت

زستم کوفه و شامی لب شام / زین عبا صبح چو پایان کرد شام

زینب غمدیده ز هجر حسین / داشت چو ایشان ناله و افغان و شین

چند که شهر بویرانه بود / بهر یتیمان که افسانه بود

چند شنیدی ز زنان عرب / طعن و رسیدش ز جفاجان عجب

آه ندانم که ز قوم جهول / رفت چها بر سر آل رسول

چرخ با اولاد نبی آه آه / خوب وفا کرد که رویش سیاه

چند صباحی که در آتش زنی / نالهٔ من بود بگوشش برین

تربت من بود ز اشک بصر / طعمهٔ دل بود ز خون جگر

غایت قصد من آشفته حال / بود چو طوف حرم ذوالجلال

از پس خدمت ز امام شهید / قصد عنانم سوی بطحا کشید

کردم از آن ارض بهشت اهتزاز / با جرس تن بار بسیج حجاز

لیک مرا چون که ری قصد بود / آه ز تقدیر نه بر پا گشود

گرچه بسی هست بدریا خطر / لیک خطر سهل بود با گهر

هر که طلبکار گهر میشود / سینه سپر ساز خطر میشود

الغرض از مشهد شاه شهید / تا سوی بغداد امیدم رسید

و آنکه از آن خطهٔ عالی نهاد / رخت کشیدیم سوی ام البلاد

چند صباحی بجهان گشورم / شد عرب بود چو چشم ترم

در غم احباب بام البلد / داشت همی گریه غم فزر وهد

پس همه وصد بلایه وصد تعبس / کرد روانم فلک ابنوس

لیک پریشان کرچه آید زمهر / با چه غم و حادثه زاید سپهر
بعد وفاتش روز که ام البلاد / حامله شد بذر عباس زاد
یافت فلک بنده بلباس سیم / کرد روان زود زعباس سیم
تا مکشم رخت عملک یمین / بود سهیلیم همی چشم زان
با دل و جان نه بتوکل قرین / آمدم از بادیه زورق نشین
مرکب فرخنده بباد امید / از پس یک هفته بمسقط رسید
صاحب آن مرکب دریا مسیر / بود چنانچه ندیده کسی با نظیر
عارف و صافی دل و صاحب حسب / برده بانصار همی بر نسب
کامل روشن دل و روشن ضمیر / نام ورا ناصر و والد نفیر
تجربه از جور زمانش همی / پیر دلا کش جوانش همی
تجربه ها یافته از رنجها / جسته ازان تجربه ها گنجها
بود مرا ورا پسری نو گلی / بلکه به گلزار سخن بلبلی
نو گلی از گلبن گلزار شرم / گشته جوان چهره نظر کرده گرم
سرو روان چمن زادگی / غنچه نورسته آزادگی
از کتب دهر ندیده ورق / برده بادراک ز پیران سبق
چون چو جنبش دیدم و فضل ادب / یافتمش با حسب و با نسب
بود در بیغم که پس از عمر چند / پند دریغ آمدم از ارجمند
عزم نمودم که ز دیوان پند / نکته چند آورمش دلپسند
یکدو که روزی که به بحر اندرم / دامنی از گنج و گهر آورم
رشته کشم آنچه در ایام خویش / جمع نمودم ز پی کام خویش

چون

چون همه رخت سلامت برم / وقف سهیلش کنم و بگذرم
همتی از طبع روان خواستم / دفتری از پند بیاراستم
از مدد فاتحه اعجاز کار / فاتحه تا خاتمه آمد هزار
شوق زلیس بود مراد لعل دوز / رفت با تمام پس از بیست روز
لیک به بیت از آن ماه نو / آمده چون عقد ثریا گرو
در فلک موعظه هر مصرعی / گشته ز خورشید وشی مطلعی
تا مکشم منت همیانه / بود مرا منت همیانه
میکده نادیده لطف می‌موز / قیمت کس نا شده جامی سنوز
سیل فنا پایه اش ازجای برد / نقش وی از لوح هستی سترد
راستی اندر عماری غیب / کآمده بود آینه سر غیب
بود مرا اشاره سلیمان بری / بلکه خود از راست عمارتگری
دام ره اهل همه سوی او / چشم همه اهل سخن سوی او
خاتمه نا یافته زان خسته ام / شهره خاص آمده و خوفای عام
گاه نظامی بطلب از عجم / پیش فرستاده دوات و قلم
گاه فرزدق نموده از عرب / در پی اندیشه زرین سلب
شکر که فلک شعبده آغاز کرد / هر طرف از فتنه دری باز کرد
از همه سو برگ بلا ساز بود / فتنه فن و چشم قضا باز بود
آن ملکی خوی که بی عیب بود / شاهدی از جمله که غیب بود
روی نهفت از نظر و غیب شد / وقف کتب خانه لاریب شد
چون پی آن گنج روان یافتم / از پی آن گنج روان تاختم

بیشتر از حوصله بشتافتم حیف که برجستم و کم یافتم
گو نه از آن بود که هوشی نبود یا سخنم لایق گوشی نبود
یا چه بتجربت ملال گذر رفت و از وحشت صدف بهره ور
یا فلک پیر چو قدرش نشناخت مرسله کردن ناهید ریخت
یا خرکی رهزن حق ناشناس کاه و جوش کرد خیال قیاس
بود خری گرسنه و بی علو خورد مرا او را عوض کاه و جو
یا که یکی غرزگی خیره خیر کرد الغیاشش بتصور بابیر
برد بسوفات سر خواهرش تا بخت بند مرض مادرش
باری از آن پس که از آن گنج زر جستم و کس باز ندادم خبر
چون پدرش بسر اند رحمت گشت مرا تلخ مذاق حیات
بود چه اندوه هزن ناتوان باعث تشویش آن جوان
من شده از آن بت چین منفعل وان بت چین از من مسکین خجل
تا که ز خاطر بزدایم غمی زخم دل ریش نهم مرهمی
بار شدم طالب گنج دگر بلکه کشم در گنج دگر
گرچه مجال اندک و فرصت قلیل وقت لب تنگ و سخن مستطیل
بود غمی از فلک پر فریب وقت جدایی چه غمی عنقریب
لیک سخن بود چه با یار من بود دریغم که نگویم سخن
بود سخن چون طلب از یار هم لب بزنم لیک ز یارب لبم
رفت خیالم که بدلخواه خویش شرح دهم خواه کم و خواه بیش
قصه جانم که سپاس آورم گر سخن از خامه بجنبش برم

بکیر

ورنه رسد ختم سخن خامه را خامه از شکر کنم نامه را
فاتحه کار چه بر نام اوست ختم سخن نیز بانعام اوست
دست من و دامن افضال او روی من و درگه اقبال او

الباب الاول فی المنقبات

ای گهر بحر برازنده گی از ادب جبهه ادب زنده گی
سرو چمان چمن زادگی تازه گل گلشن آزادگی
ای بنور روشن دل ارباب راز وی رخت مرجع امید باز
چشم پدر آمده روشن ز تو خاطر او غیرت گلشن ز تو
دلکشی آن پدر از این پسر خوش شده لا این پسر از آن پدر
ای رخ تو آینه حیرتم مهر تو سرمایه صد رحمتم
نام تو با نام من از راست رو آمده در نصف اول هم جلو
صدق ز من آمد و از تو صلاح هر دو بود مایه فوز و فلاح
گر نبدی رابطه روز نخست شرکت اسمی ز چه آمد درست
ز ورق من چون پس از این نقطه اش بود بدر پای دگر در شراع
گوهر چندی که همیشه هوار رکیب هم فکرت من بر کنار
چونکه مرا رسم وفا یاد بود جمع نمودم ز پی یاد بود
گفتم از این لطیفه خورد روزگار یادبرت در سخن یادگار
لیک چه حاصل همه بر باد شد حاصله برق ز روی آباد شد
شد همه خون جگر تنهای من حاصل من چه ثمرهای من
کاشش از آغاز نبودی سخن یا نرسیدی ز تو آخر بمن

باز ازل ناطقه بودی بکم / گر مرا سامعه بودی اصم
کاین همه خوبان جگری از سخن / می نرسیدی ز نقاب ضمایر
زانکه سخن در سرا بی کمال / زین دو یکی نیست برون لامحال
یا که بود دهنده و ژاژ و خام / خود بود آن قائل صاحب کلام
یا که بود نغز و لطیف الوجود / مستمع ار فهم ندارد چه سود
رسم سخن کاش بعالم نبود / ناطقه در زمره آدم نبود
تا نه خری چند بدانش چرند / داعیه آرند بملک سخن
این گل و گل فرق نکرده ز هم / مختصر آرد که نظامی منم
وان نه جدا کرده کری از کری / بانگ برآرد که منم انوری
طرفه تر آن کان که در هوش رفت / چهره کند سرخ که بد هوش گشت
باری الا ای خلف ارجمند / چونکه دریغ است مرا ترک پند
باز ندارم ز نصیحت قلم / گر چه نویسنده نگنجم رقم
شهد بد ازین واسطه با دم کشند / بلکه بیک فاتحه شادم کنند
بنده شفیقانه که بد معشی کرد / ای خنک آنکس که ز در گوش کرد
جهد کن ای مایه آرام و هوش / پند خردمند کنی زیب گوش
ورنه ترا گوش چو بر پند نیست / عیب تو شد نقص خردمند نیست
عقد لآلی مرا قدردان / گفته ارباب غرض هذر دان
قدر ندانی اگر از عقد من / عقد من آید بر نقد من
کس نکند گوهر ناب را زرگ / گوهر ناب است زنا کی چه باک
گوهر به هوش دمی گوش کن / گرنه صلاح است فراموش کن

ای لبر

کرد عنایت چو قرین بتول / قدر تو دانست کسی جز رسول
وصف تو خود نیز ز الطاف تو / ما که و اندیشه اوصاف تو
این نه ز جود تو که گوید کسی / خاتم خود داد به یک مفلسی
یا بصف رزم و که کارزار / داد بدشمن ز کرم ذوالفقار
یا بطلان سائل خود گنج داد / یا چه سبک داد و گران سنج داد
جود تو آنست که بستی نظر / از همه اشیای جهان فاخره راز
کون و مکان ملک یمین تو شد / یکسره بگذشتی و بگذاشتی
آنچه جهان داشت عیان و نهان / وقف جهان کرده اهل جهان
ای بتو آئین کرم گشته تم / داد کرم داده بوجه اتم
جود و کرم بر تو و آل تو ختم / از تو و اولاد تو دریوزه ختم
هر که گدای تو رسش عشق ار / پادشهان را بکه اش چه کار
ای همه را همت تو دستگیر / یکنفس از لطف مرا دستگیر
این نه سزاوار که از بعد چند / گر تو و خاک تو شوم سربلند
اهل حسد را پی رفع مرض / جوش زنند یک دم از غرض
من بتو مستوثق و اندر وفا / مفتری اندر سخن نا روا
خیز و بهر کینه اهل حسد / کردن ایشان آر بحبل مسد
واقفی از دامن و از راستی / نیست مرا نیشه بجز راستی
چون تو نه ای آگه ز هر سو دلی / تیغ تو و گردن بدگوی من
این من و صدق من و روز شمار / آن تو و آن کافر و آن ذوالفقار

در ره من گر همه خود خار بود / در نظرم غیرت گلزار بود

در سرم از شوق زمین بوس یار / خار چو خارا بُد و خارا چو خار

راه طی آنکه بسر می‌رود / کو دلش از خار خبر می‌رود

و آنکه ز آرام خبردار نیست / زحمت خارش کم از خار نیست

تا پس چندی که بارض نجف / بوسه زدم خاک شه من عرف

کحل بصر ساختم آن خاک را / تا نگرم آن گهر پاک را

جان بطلب دادم و جان یافتم / هرچه طلب کرد دل آن یافتم

ره بنمودند که تا آن سر در آی / در بگشودند که باین در برآی

آنچه بدادم همه سنگ و خزف / و آنچه گرفتم همه دُرّ نجف

بازی از آن روی که آن آستان / هست پناه همه راستان

یکچند به ایام ز کید زمان / بود دل غمزده اندر امان

ز پس خصمت چو عنان تافتم / آه سوی ماربه بشتافتم

چون سوی اندشت گذارم فتاد / نایره در صبر و قرارم فتاد

شعله بطاقتیم برفروخت / حسرت خونین کفنانم بسوخت

خط فرات اشک روانم ساخت / سوز دل تشنه لبانم گداخت

گشت بندوه شهیدان مرا / جامه طاقت ز مصیبت قبا

ناله اطفال رسولم بگوش / آمد و برد از دل من صبر و هوش

بود مرا هرچه قرار و شکیب / رفت بسودای امام غریب

شد چو گذارم بسوی قتلگاه / آه جهان گشت بچشمم سیاه

کز پس قتل شه عالیمقام / رفت چنان پرده کیان نقش بام

فی المدح والجهاد

ای شرف آدم و فخر ملک / وی بطفیل تو وجود فلک

ای حیوان فطرت انسان مثال / زاول خلقت همه اشغال

مهر تو با اینهمه خوش منظری / آمده این کار گه مشتری

مهر تو مولید ز آباء سبع / مهر تو اندر رحم چار طبع

چشم حقیقت بنفس باز کن / خلقت خود بین و بخود ناز کن

گر چه ترا مرتبه باشد فزون / لیک ز اندازه منه پا برون

ور نه بگویم که باین احتشام / کمتری از هرچه توان برد نام

اول تو هست ز یک قطره آب / و آخر تو نیست بغیر از تراب

این که یکی بوده ترا ابتدا / باز کجا هست ترا منتها

در دولت ار بنده اخود گر صفات / باز شناسی که سعادت کجاست

فی الوحدة والکثرة

ای شده کار تو ز کثرت تباه / برده ز هر کس بکثرت پناه

چند گرفتار بدین کثرتی / خیز و بخلوت بطلب وحدتی

بگذر و بگریز ز غوغا چو من / گوشه توحید به از صد چمن

واقف کثرت چه ترا و مراست / واقف از هرچه بکثرت در اوست

روی تجرد بسوی وحدت کن / ترک نظر ز آنچه بجز اوست کن

ز اینهمه کثرت بطلب وحدتی / تا که ز وحدت رسدت کثرتی

ور که کثرت ره وحدت بپوی / ره رو وحدت بود و کثرت بجوی

لیک در آن مفکر باطل مپوی / وحدت و کثرت بود غیر فرق

پرده پندار چه بر داشتی / یکسره صلحت و همه آشتی

وحدت وکثرت که خلاف همه   ور نظر اهل نظر توامند

در الائتلاف والاختلاف

اینهمه در کون و مکان اختلاف   چون نگری نیست بجز ائتلاف

گر بنظر مختلف الصور شدند   لیک همه مظهر یک قدر شدند

تا که پریشان نشود حالها   آینهاست حق ما حالها

ورنه کی عنصر ناری و آب   جمع چسان گردد با دو تراب

آنچه شمارش تو دیوانگی   نیست بجز مایهٔ فرزانگی

وانچه شناسیش تو فرزانگی   لیک جنون باشد و دیوانگی

آری از آنجا که هر دو یغ در   در خور خود بازگشت دید نظر

من نگرم آب و تو بینی سراب   تو نگری ذره و من آفتاب

هرچه تو بینی بنظر ائتلاف   هست بتخییل دگر اختلاف

وانچه تو با پیکان اختلاف   هست با معانی نظر ائتلاف

در النوم والیقظه

ما که تو بینی همه دلسوخته   دیده ورانیم نظر دوخته

عمر بکوته نظری باخته   رابطه از رابطه نشناخته

دیدهٔ ما شام و سحر خفته است   که نشود از دوست بما فتح باب

هست سزا الطمع بر جواب   آه دریغا همه خوابیم خواب

شام سحر گشت و سحر شامگاه   آه ازین خواب گران آه آه

خیز و بنگر که به وقت سحر   سرمهٔ انخواب مشو از بصر

در غم یاری که بجز یار نیست   کور به آن دیده که بیدار نیست

چند به پیچ و خم پرو پر زند   نکبه توان ای خلف ارجمند

خفته تو و گرم عنان کاروان   مانده و تو همسفرانش روان

دیده به پر خواب ز هم باز کن   راه نگر برگ سفر ساز کن

در الضحک والبکاء

انکه زند خنده چو گل در بهار   باد فرو خیزد برآرد دمار

چند زنی خنده چو گل در چمن   خنده بجیب سیه خویش زن

چون گل صد رنگ مزن خنده بیش   غنچه صفت خون دل خویش خور

خنده چو زد گل همه روی چمن   لاجرم از باغ برون شد چمن

وانگهی اگر خود که به پیش آیدت   لب بشکر خنده نه بگشایدت

کار تو تنگ خنده و اندر قفا   کار قضا خنده و دندان نما

زر سخن تا دره گوهر بند   این نشنیدی مگر ای ارجمند

کز پس هر خنده بسی گریه هاست   گریه نه تنها که بسی ماجراست

آنکه نباشد خبر از آخرت   گریه و هیات به از آخرت

شاد و دل آنکه بدار الغرور   هست دلش در غم دار السرور

در الحزن والسرور

ای غم و شادیت سراسر هوا   از غم و شادیت جهانی هبا

چند خوری غم که نه شادمان   دل بغم و دست ده و شادمان

خون و سروری که مراد دولت   باطل لا طایل و بیحاصل است

رو غم آن خور که غمش شادی است   بلکه تو را مایهٔ آزادیست

ترک کن این بیهوده اندیشه‌ها   بر قدم خویش مزن تیشه‌ها

في الطينة

طینت انسان چو از حکمت سرشته / احسن تقویم در کتاب نوشته
چار عناصر ز شش جهت به طاعت / خدمت او را نهاده گردن طاعت
روح ملک الوحش از عواطف مجید / فخر که جانش فراز کاخ زبرجد
بود در آن چون زمان امانت معهود / گشت ملک را از آن مرتبه مسجود
گر نه بنی آدم است اشرف عالم / ور نه همه عالم است چاکر آدم
گاه صباح از چه صبح به بارات / وقت رواح از چه منزل سعادت
در سپهرش به بیت ساخورشید / ماه به بزمش بفوق چیقه پروین
آنکه تو را رتبه برتر از همه عالم / بر همه عالم جلالت تو مقدم
تیره مرغ قدر گشت گوهر رخشان / گوهر خود را مسا ز تیره رخشان
آنچه در این عالم است در تو نهان است / حیف تو را قدر قدر خویش ندانست

في تطبيق العالمين

شد چو مصور ز صنع هیکل آدم / بود زانواع حق مطابق عالم
آنچه به نظم دهر بود مسطر / گشت برات آدمی مقرر
حیثیه عذب ذات گوهر ترا / ماهر آن حیثیه سار ساخت زبان را
حصن تن از بهر جان نمود معین / کرد بر آن دیده بان ز دیده روشن
این دل دیوانه پادشاه بدل شد / پادشهی بین که قسمت دل ما شد
باز راز آگهی ز رمز بصیرت / تک نتوانی شناخت جمله بیرت
چون نه جهانم که یک یک شمارم / باکه از آن فصل شمّی بنمایم
ثبت کنم لاجرم دقیقه آن را / تا که بود سود از آن تمام جهان را

حکمت

حکمت تطبیق آنکه عارف دانا / سهل بداند که جزوی از اجزا
سعی کن از خود فنا در عالم اصغر / تا بدهی سر فنا در عالم اکبر

في الغفلة

ای زنده و نیک خویشتن شده غافل / خویش ز غفلت شمرده عاقل و کامل
ولوله دنیا گرفته و زلزله عالم / خفته تو خوش ابد گرفته مسلم
گشت نفس ای نصیب دیده کرده ابل / گوش فرا داده غافل کوس اجل را
آه ندانم چو باده سرد رهوش است / کاین همه کور و کر است دیده و گوش است
چند به غفلت نشسته تجربه / باش مجرد بر آل خود مستقر
قافله رفت رز فنا نگاه نکرده / مانده تو حیران بسیج راه نکرده
بار گران است بدوش در راه بس دور / جسم تو شد خاک و باز نفس تو مغرور
تا نفست هست فکر راحله کن / دیده حسرت به سوی قافله کن
پیش روان کن که از عقبت بماند / راحله ترسم کس از قفا نشناسد
ای خنک آنکس که بهر خویش فرستد / زاد ولیکن ز خویش پیش فرستد

في الفرصة

ای که تو را در قفا است باد جوانی / فرصت غنیمت شمر بهار جوانی
باز نگردد چو گرد رو به هزیمت / عهد جوانی غنیمت است غنیمت
رجعت عمر ز فلک بود متصور / رجعت عمر ز شباب نیست میسر
نقد جوانی چو آب رنگ نبرده / هر چو گرد با آب و رنگ تجربه
تا که زمان شباب قدر بدانی / حسرت من بین و روز کار جوانی
حسرت پیری که بر جوانی گذشته / در که پیری سبک ندان گذشت

خواهی چو من پیر ز بر عشق چشیده … خاصه چو دلبر جوان عشق ندیده

هم بکرم عشق دست دست بگیرد … ورنه جوانان کی رجوع به پیر د

عشق نکویان بلی چنانکه توانا … مایه صد کامرانیست جوانا

پیر نگر ده برآنکه هست بدوران … چشم امیدش بروی عشق جوانان

فی محاسبة النفس

اگه همی دفتر حساب کشاید … به که دمی در حساب عمر درآید

صفحه پیچان کار خویش نگه کن … غفلت خود بین و فکر روز پسین کن

چون نگری فرد عمر خویش سراپا … کار تو خشونت و روز کار تو منفا

دفتر اعمال خویش اگر بگشاید … سود اگر هست بر زبان بنوشاید

روز چو آگه بکی همی سپه شب … شب چو رسد روز را بان رقاب

گر نگری خود بروز نامه شمارست … تا نگری مایه رفت و ماند خسارت

آه و دریغا که مایه جمله تلف شد … آنچه مرا نقد عمر بود ز کف شد

نفس مرا اندیش را چو عاقله کردم … دفتر خود جمله فرد باطله کردم

پای لسنک رهم کنون چه برآمد … دست ز کارم جدا بد و غم برآمد

توبه مگر ملتزم شود دلنواست … ورنه سزاوار هر زخم بقیامت

فی التجاره

ای ز تجارت حیات داده بکارست … کز تجارت فزوده که کفارت

پوست بر آورده تا لباس گرفته … نقد روان داده و پلاس گرفته

گر کنی با که کسب هند فلانست … گر بسو لیکه نرخ روم حیاتست

باب فلان ز هند در قماش چنانست … جوهر فغان کشور از متاع جهانست

تا یکی اندر زبان وسود بود … در دل تو فکر و در دماغ تو را

عمر و روشنی یا ... ز دل … شهد فرستی به چشیدن حنظل

چند توان بود در زبان همه عشرت … چشم فرو بسته از مراتب طاعت

گر چه تجارت خوشست و هست بشارت … لیک نه چندان که افکند عبارت

در طلب روز شبانه و روزی … جهد شد چنانکه عمر بسوزی

لیک بقدری که چهره ... تراشی … تا بدست اندر معاش خویش تلاشی

فی کسب المعیشة

هست ترا بهره گر ز خصلت غیرت … ترک نخواهی کرد کسب معیشت

کسب معاش آنکه گر شد ز کریمان … آبروی خود نریخت نزد لئیمان

حیف بود بسته چشم از کد زشت … گوش بر آواز گفتگوی دگر داشت

کور نه چشمی که از لئیم نخواهد … صد دل آگاه با ز آه بتابد

گر همه باشد شراب چشمه کوثر … دوغ خود از شربت لئیم نکوتر

لقمه از خوان خاندان امانت … آبروی شخص عمر دنیا است

جان بسپارند و در همی نرسانند … ور برسانند هزار جان بستانند

چند کشی منت لئیم دنا را … بنده مکن ارز کسب خود فقیر و غنی را

کسب کن اما نه کسب اهل رزایل … صرف کن اما بقدر حد اقل

زانکه اگر روی آوری بزیادت … هیچ دان اسراف مایه هلکه سعادت

فی الاسراف والتبذیر

اگه تو را شوق بر بهشت نعمت … صرف مراتب رالتقام ...

صرف فنا مال تا وبال نباشد … لیک باندازه تا زوال نباشد

آیه لا تسرفوا که نص کلام است　　نهی صحیح است و خود مفید حرام است

خویش ز اسراف دور دار که روزی　　خرمن خود را به برق آه نسوزی

هر که به اسراف خورد مایه خود را　　کرد تلف از خویش سایه خود را

بذل حرام است چون سپاس نباشد　　خاصه به آنکس که حق شناس نباشد

چون خر بی باری که خورده ریزه ابتدا　　بسته کمر در عوض ستیزه من را

آن لطافش ملح احاجم　　وان شرابش هنوز عکس زجاجم

گفت ای همنفس که دیده‌ات شد به غنا　　تا نه به افسوس پشت دست گزاید

العوض اندیشه کن به جود تا اشراف　　زانکه تبذیر و ارزشرارهٔ اسراف

فی مستثنیات التبذیر والاسراف

آنکه و پیرانه گفت نه به ترو بیر　　بگذر از اسراف و ربایش ز تبذیر

زین همه باید گریز در همه حالت　　تا که نیفتی بکاه سار ملالت

لیک بود این همه در سه چیز مجوز　　کان سه نکو به معیان است و ممیز

بذل فقیران یکی از آن سه که اشرف　　صرف مجوز شمرده‌اند به اسراف

دوم ازان طیب حضنش که سرو اطیاب　　امر مکرر نمود بر همه اصحاب

سیم ازان نور که آفتاب رسالت　　داشت صبح است شمع بزم جلالت

این سه که هستند در نظر متمایز　　صرف به اسراف هر یک آمده جایز

خاصه نخستین که اهل عقد و دیه است　　پایه زحد برده‌اند تا بهایت

ای خنک آنان که در رعایت ایتام　　صوم رسانند بر تشنه ایام

وام کرفشنده و باب بذل کشوده‌اند　　رهن نهادند و بذل غیر نموده‌اند

فی الایثار

راه کرم آنکسان که پیش گرفتند　　راحله دادند و ترک خویش گرفتند

تا برسانند مفلسی به بضاعت　　میوه ز نان را نهاده کردن طاعت

تا به ضعیفی دهند قرص رغیفی　　گرسنه خفتند اهل بیت شریفی

چارغ بیرقان فاقه را کواهی　　چهره خود کرده زعفرانه و کاهی

تا در افضال وجود خویش بخندند　　عارض اطفال خویش زرد پسندند

تا کرامت رسید بدان زرنعمت　　سینه سپر کرده در برابر زحمت

کشته جوانان خویش دیده بخواری　　خورده اسیر اهل بیت خویش بزاری

تشنه لبیها کشیده در صف میدان　　زهر بلا تا چشیده از کف عدوان

کرده فدا جان خویش تا بقیامت　　باشد ایشان حوضها شفاعت امت

جان نقدای کسی که در ره جانان　　وقف فقیران نمود مال و سر و جان

الباب الثالث فی مراتب العشق

ای ز تو خرم بهار مردمی　　تازه بسر و جو بیار مردمی

چشم مردم مردم چشم ترا　　گفته اندر مردمی روحی فدا

مردمان آماج تیر مردم است　　رحم نبود تا کی سر مردم است

ترک سست کرچنین در بو رست　　تا ابد در ملک دلها شور هست

ای تو نور مردم اهل نظر　　مردمی را روشنی بخش بصر

آدمی از مردمی گردد ملک　　تو ملک را گشته نور مردمک

آدمیت را گلی نو خواسته　　مردمی را گلشنی آراسته

لازم است این گلبن نوخیز را　　بلبلی تا برکشد آهنگ را

آری آری هر گلی رعناست　　لاجرم بر وی سرایان بلبل است

بلبل این گلبن زیبا منم — شور این باغ جهان آرا منم

عندلیب این سرابستان منم — رهزن نقش همه بستان منم

در ستایش عشق در منطق زمن — شرح عشق گل فغان کن از زمن

اندرین گلشن کرکس راهوش نیست — بلبل مستی به از مدهوش نیست

گوش کن ای نو گل بستان من — نغمه‌های دلکش از الحان من

گوش کن تا پا به اندر خار یاب — خار پا بدر از من در پیچ و تاب

باورت گر نیست این گفت از من — ور کنی در این سخن انکار من

هان بگیر مضراب کلک سحرکار — های بهین ربط زیر و بم برکنار

ساقیا بنهاد در کف بربطم — ساغری لبریز کن از بربطم

تا که باری باشم از سلطان عشق — شرح حالم آرم از دیوان عشق

فی العشق

ای خوشا عشق و خوشا اسرار عشق — مرحبا بر عشق و بر آثار عشق

عشق سر عشق همه اسرار ماست — گرم از سودای او بازار ماست

گر عراق و گر خراسان گرد عشق — جان فشان نیز است در بازار عشق

معنی لولاک ما عشق است عشق — حاصل الا و لا عشق است عشق

عشق اگر لطف نبخشد شاه را — که فزاید شاه اوج جاه را

هر چه هست از کاینات ای همنفس — پرتوی از نیر عشق است و بس

هر کرا انکار بر قول من است — لیلة المعراج روز روشن است

بار عشق جرأت کاین دل میکشد — اثر مستی است محمد میکشد

ای خوش آن عاشق که دارد ذوق عشق — جان فشاند تا کند از شوق عشق

چون بشوقم میبرد این ذوق عشق — جان فدای ذوق عشق و شوق عشق

فی الذوق والشوق

گوش کن ای آنکه داری ذوق عشق — ذوق عشقت چه ثمر با شوق عشق

گر نباشد در سر کس شوق عشق — که دهد خاصیت او را ذوق عشق

هر کرا در عشق خوبان شوق نیست — ذوق اگر باشد بجانان ذوق نیست

که میسر گردد دست حلوای نوش — تا نه پیمایی ره حلوا فروش

شکر اندر دکه حلوا فروش — چه طلب که آیدت حلوای نوش

ادعای عشق و خود دوری ز عشق — روشنی خواهی با این کوری ز عشق

که برد کس تشنه از صهبای عشق — تا نیاری دست بر مینای عشق

شوق آرد در طلب گامی بزن — اندرین میخانه شو جامی بزن

شوق عشق ار کی عجب میخانه ایست — در کف هر کس از آن پیمانه ایست

هر کرا زین سرخوشی ذوقم مباد — خالی این پیمانه از شوقم مباد

فی الارشاد

گر ترا باشد هوای عشق دوست — رو طلب کن هر کرا سودای اوست

در طریقت مرشدی آگاه جو — راه چون خواهی دلیل راه جو

رهروی کاو را دلیل راه نیست — هیچ از مقصود خود آگاه نیست

گر بهر سو گرم گردی سومنات — نیست بر گم کرده ره راه نجات

تا نیفتی در تموز اندر تعب — سایه خورشید را بان کن طلب

در مسیبت موج زن عذب فرات — مانده محروم ز تو چون آب حیات

در زلال رست در نظر موج سراب — میخانه روشن و صاف چه آب

گر نگوید کس که این آب آن سراب — تشنه خواهی جان سپرد از بهر آب

ایکه ره جویی بر آن ماه را — رو دلیلی جو که یابد راه را

لیک از اول چشم بینش باز کن — مرشد و معتقد ز هم ممتاز کن

فی المرشد والمسترشد

مرشدی جو در طریقت کاملی — کاملی دلداده صاحب دلی

عارفی بیرنگ حیران دیدهٔ — از جهان گلهای عبرت چیدهٔ

از شکنج دام دنیا جسته — از قیود ما سوی الله رسته

رسته از آلایش وابستگی — بسته دل در طرهٔ وارستگی

ساده و عاری ز تزویر و حیل — نه چو بدگویان من یکسر دغل

ای بسا مفسد از ارباب غرض — کاندرون دارند مملو از مرض

خویش را چون شیخ بر صیقل کنند — تا مگر اندر دلها جا کنند

بهر آن کاز زر و لب تر کنند — عالمی پر فتنه و پر شر کنند

تا بجا لابند کاهی از شراب — می کنند از عالمی دلها کباب

یک جهان ویران ببندند دلقکی — تا که پوشند کهنه پشمین دلقکی

فی الریاضة

ایکه طرف کوی عشقت آرزوست — پر مغیلان است راه کوی دوست

هر که آرد روی در آن سرزمین — شرزه شیرانند اورا در کمین

در بیابانش که قاع صفصفست — جان بیستاقان تمام اندر کفست

آری آری با گل همراست خار — بر سر گنج گران سنجست مار

الغرض ای طالب گنج روان — بایدت اندر طلب رنج روان

راه چون جستی رو فرزانه باش — جهد کن اندر طلب مردانه باش

گنج اگر خواهی ببایدت رنجها — رنجها باید که یابی گنجها

آری آری گنج خود بی رنج نیست — رنج اگر نبود کسی را گنج نیست

این سخن یاد است از اهل هنر — گنج خواهی در طلب رنجی ببر

راه در رسم بندگی در پیش گیر — کام اگر جویی تو ترک خویش گیر

فی الامتثال

زندگی چون هست بهر بندگی — بندگی کن تا بیابی زندگی

بنده گر جوید رضای خواجه را — کی پسندد خواجه او را در بلا

گر بیاری بندگی را امتثال — قرب حق باشد ترا فرض محال

چون کنی مستعملی نیز اهالکی — اندر آخر حل مشکلها کنی

خواجه چون بیند که از دور آمدی — بهر گنج قرب گنجور آمدی

خار وادی کرده گلزار خویش — تا بچینی گل ز روی یار خویش

کرده در عشق ترک رای خویش — گشته فرمانبر مولای خویش

پایه قدر تو افزاید بسی — عقده ات از کار بگشاید همی

ای خوش آن کاو که ترک جان کند — ترک جان اندر ره جانان کند

خاک را اندر ره کی سر بر کند — تا که خاک از یک نظر چون زر کند

فی القرب والحضور

ای کز آن خورشید دوری آرزوست — واندرون حضرت حضور آرزوست

از پی آن گر نبودی شوق دوست — هیچ مغزش آمدی بیرون ز پوست

چون به پیوندت گرایا سر آمدی — زانچه میبایست بهتر آمدی

در حریم قرب مسکن کرده است / آستان حرمت تأمین کرده است

لاجرم چون آمدی از راه دور / کارفرمایان سر بندت در حضور

خارها از پای تو بیرون کنند / مرهم بنهادت بس افزون کنند

رازها با یار گوید یک بیک / آنزمان بایستی گشت ملک

آنچنان کردی تو سرگرم سرور / کت بخاطر نگذرد آن راه دور

فارغت دل از ریاضتها شود / آن ریاضتها اضعافها شود

قرب جانان چو بنوازد ترا / دل ز زنگ غم بپردازد ترا

فی الفنا

ای که هشیاری ز مستی بایدت / نیستی جو که هستی آیدت

چون فنا باشد ترا عین بقا / گر بقا خواهی بکن خود را فنا

تا تو اندر قید خویشی پای بند / در حریم قرب کی راهت دهند

با خود آیی چون ز خود بیرون شوی / عقل بخشندت اگر مجنون شوی

یکنفس از خویشتن بیگانه باش / آشنا در عمر با جانانه باش

از رموز عاشقی آموختن / شمه باشد همچو سرتا سوختن

این نه راهی کاندران هر راه رو / بر مراد خویش سر دارد جلو

وین نه بزمی کاندران هر بوالهوس / همچنان بر تواند زد نفس

وان نه معشوقه که بیجان یافتش / کام از وصلش تواند یافتن

با عشق باید جان الکار کنی / با ملامت جوی و ترک یاری کنی

من الشواهد

شیر یزدان شهسوار لو کشف / زینت آرای سریر من عرف

سرور مردان شفیع المذنبین / نفس پیغمبر امیر المؤمنین

از قضا روزی بهنگام غزا / پای او بنشست پیکان قضا

چون نه ممکن بود در وقت دگر / ز اقتضای عالم طبع بشر

تا برون آرند یاران از وفا / باکشیدن رنج پیکانش ز پا

در نماز اصحاب آن مولای کل / غنچه را کردند جدا از پای گل

آنچنان سرگرم یار خویش بود / کش نه آگاهی ز پای ریش بود

از براری در حضور یار خویش / مست عشق را خبر از کار خویش

سهل باشد گر ز پا آگه نبود / نزد جانان با خبر از سر نبود

تیغ در محراب نازل بر سرش / همچنان دل گرم عشق دلبرش

فی الوصال

باری ای سالک پس از آن رنجها / کز یکی وصل هزاران گنج یاب

چون فرو دی رنج و راحت یافتی / زحمتی بردی و رحمت یافتی

ره چه دادندت ببزم قرب یار / پرده برگیرد ز محفل پرده دار

عالمی بینی پر از وجد و سماع / جان و عقل و هوش آنجا در وداع

جام بینی مملو از ماء معین / باده نوشی لذة للشاربین

چون درآن محفل رسیدت بخششی / حیف باشد از فریبد هوش خویش

چون شدی از جام وصلش مست / اندر آن مستی طلب کن هرچه هست

من نگویم جان و جهانت دهند / هرچه مطلوبت بود آنت دهند

ای خوش آن کز بعد چندین مهر کشش / بر در محفل ببرد دستور خویش

ای خوش آن عطف ای که بر جای حقش / ترک کاری کرده بر کامی رسید

الباب الرابع في الصفات المحمودة

ای کمال تو نمایان ز جمال — وی جمال تو بسر حد کمال

نقش حسن تو ز جلوهٔ ذات — پرتو افکن نه به آیین صفات

موز پیش ورق حسن تو گل — منفعل از سبز زلفت بلبل

دهنت نقطهٔ و آنهم موهوم — کمرت موی و آنهم معدوم

قامتت سروی و سروی بخرام — عارضت ماهی و ماهی تمام

زلف جادوی تو دام ره دین — نرگست رهزن ارباب یقین

هست چون هست ترا روی نکو — لازم روی نکو خوی نکو

نکتهٔ چند کزین پیش قلم
زد ز فیض نفس خوش رقم

همه از مخزن سر ازل است — پرتو بارقهٔ لم یزل است

هست هر مطلع او خورشیدی — تافته از فلک تاییدی

نیست گر تابش از آن خورشیدت — هست تاریک شب امیدت

دیده بگشا و بشو بیدار — صبح شد جام صبوحی بردار

نرگس خویش سوی می بنه — جرعه پیمانه بکش مستانه

طلبت ار پی کشف از لوث برآ — ترک عالم کن و با همت برآ

سر به رحمت او باز نگر — ترک اعزاز و شرف ساز نگر

جلوهٔ آن بت طناز نگر — راز گو راز شنو راز نگر

سبقت ار خواهی چوگان مدار — گوی فیروزی اقبال برآر

تا کرمت کرهی بکشت بد — صفت خلق کرمت باید

چون

چون پسندیده پسندیدهٔ اوست — شد پسندیده پسندیدهٔ دوست

به صفت راه نبود راه بذات — ذات کامل نشود جز بصفات

تا کمالات صفت دریابی — لازم آمد که گشش یم یابی

في الحياء والادب

ای گل گلشن آداب حیا — سرو نوخیز خیابان وفا

ای حیا یازتو پیرایه بسر — از تو اعصیان ادب داده شرر

در ادب کوش که کس با رو بال — از ادب آمده صاحب انسبان

اصل صاحب نسبان از ادبست — نسب بی ادبان کی نسبست

آنچنان بر ز حیا گوی سبق — که گلی ز شبنم رخساره عرق

از عرق آینه روی بشوی — صورتت هست در آیینه بجوی

باز این دمدمهٔ غازه مکن — در بر روی همه کس باز مکن

شرم و آداب گرت در نظر است — نخل امید ز تو بارور است

از حیا دیده نکو داشته به — چهره از شرم برافروخته به

چون نظر کاشف هر راز شود — حیف باشد که نظرباز شود

في مجانبة الاشرار

سفله را میل به تعظیم مکن — ضایع این حسن به تقویم مکن

روی هر ناکس نا اهل مبین — با حریفان اراذل منشین

گرچه پر نور برآید خورشید — از غمامست ملک گه پلید

هست چون سرو دلارام الف — خم شود چو که شود لام الف

سعی کن همدم ناکس نشوی — تا ز هم پرورده که خس نشوی

خود از نو الهوسالی پامال است — صحبت بیخردان قتال است
چون درین کهنه قفس ماند کس — که ازو تنگ گشته است نفس
قوت کاش چنان بود مرا — بکسی منع نفس بود مرا
تا در و بر بکلی اندایم — در بروی احدی نگشایم
شد بد از دو سر هر ناکس و کس — باز گردد نفس راه نفس

فی مصاحبة الاخیار

ای که صحبت نگست هوسی — بطلب صحبت ارباب نفس
لازم افتد اگرت صحبت کس — صحبت اهل نفس جو تو و بس
دل من گرچه ز صحبت سیر است — صحبت اهل نفس اکسیر است
خاصه آن صاحب کش صدق فن است — ساده و صاف و صادق چو من است
رزا و خالص از قلب و غش است — از جهان رسته و درویش وش است
فارغ از شبههٔ اهل مجاز است — خسرو کشور و از آسکاه است
آنکه احوال بدست نماید — نه بوصف تو زبان بگشاید
عارف صاف دل اهرازی — نه ز ارباب غرض غمازی
گر بدوست چنین کامل کس — میتوان تازه ازو کرد نفس
ورنه اندر نظر بینا باش — مونس بیش به از تنها باش

فی العلم

بشنو ای غنچهٔ باغ افضال — شرف نفس بعقل است و کمال
هر تمیز حسب گسر از نسب — فخر انسان بکمال است و ادب
هر که از علم نبرده است لقب — او قرین شمارش ز دواب

آنکه دلال صفت کاو خر است — دانش چون نبود کاو و خر است
گوش کن گفتهٔ اهل دین را — اطلبوا العلم ولو بالصین را
دانش آموز خردمندی جوی — دانش آموز و خردمندی جوی
علم جو علم که سودی دهدت — راه در بزم شهودی دهدت
نازم از علم که گلزار نکوست — چه ثمرها و چه گلها که در اوست
خار او گل گل او بیخار است — خنک آنکس که درین گلزار است
علم اگر در دو جهان مایهٔ توست — دو جهان در کنف سایهٔ توست

فی المعرفة

صبر چند تن آسانی را — یک نفس جوی شناسائی را
حیف باشد تو باین خوش نظری — جانب آنچه نباید نگری
به بصیرت نظری باز گشای — تا ببینی اثر صنع خدای
نه همین پیکر عالم است ازو — هرچه یابی همه عالم است ازو
نگری بینی همه مشغول همیم — سر بسر بیخبر از کیف و کمیم
کرده یکسر ز نظر قطع نظر — نه بصیرت نه بصارت نه بصر
ورنه اندر نظر اهل شهود — هست آن جلوه که پیدا نبود
گر بگلزار تفکر بینی — معرفت را گل سوری چینی
گر شوی جانب بستان ناظر — بوستان بال نهی از خاطر
شکر گو یا سپاسش آری — دیدهٔ قدرشناسش آری

فی الشکر

آنکه نعمت بتو بخشیده وجود — جز ز منت بر شکر ار و سجود

شکر کن شکر که بخشنده خدای / وعده فرمود زیادت بازای

نوبت شکر اندر و دارای نعم / در جواب تو کمیتش رنعم

آری آری نبود غیر نعم / پاسخ شکر کند زان نعم

هرکه از شکر دمی غافل شد / نعمتش تا نگری زایل شد

شکر نعمت کند افزون نعمت / کفر نعمت فکند ظل نعمت

نعمت از شکر صد چندانست / آفت نعمت تو کفرانست

گر ترا دیده برین در باشد / شکر هم نعمت دیگر باشد

عجب از این طمع ماست همی / فکرت ما همه سود است همی

شکر نا کرده و نعمت طلبیم / صبر نا کرده و دولت طلبیم

فی الصبر

ای گرفتار به زندان جهان / چاره صبر است ترا در زندان

دل بسختی چو نهی درین چاه / یوسف آسات برارند بجاه

چند روزی بیراین محنت سخت / بعد از آن باش سزاوار بتخت

صبر کن صبر که رکن دین است / گرچه تلخ است ولی شیرین است

نه همین دست خوش ایوبست / قوت باصره یعقوب است

صبر را گر ز ازل یار دانم / گرچه در هجر بتان نتوانم

صابرم در همه چیز الا عشق / گر شکیبا ز روم ور بدمشق

صبر از رنج و بلا سر ماند / گرچه درعشق دمی شوایند

جوز خواهی اگر از صبر ثمر / سر تسلیم و رضا پیش آور

فی التسلیم والرضا

نادما

نادما گر رسد از شست قضا / بتقاضای قضا باش رضا

کانچه گشته است مقدر ز ازل / نپذیرد ابدا ابر خلل

حالت چون رافع درد و الم است / گر غم و درد فرستد چه غم است

چون میان تو و او عین صفا است / ناخوش او خوش و رنجش نجات است

ما که هستیم همه سرگرم هوا / بهوا مایه خود کرده هبا

سر تسلیم نداریم به بند / تا در آریم بلا را بکمند

رود می دفتر اسلاف نگر / جان بر آفت نه ز اشراف نگر

داده سر در ره تسلیم و رضا / آه نا کرده و جان کرده فدا

چه عراق و چه خراسان چه حجاز / نفس نفس نه پرورده بناز

ما چنین در گرو نفس پلید / که توانیم به مقصود رسید

فی النفس

ای به بند هوس نفس اسیر / هوس نفس ترا چون زنجیر

ذکر بر نفس خود است بیش ظفر / طلبی چند ظفر از لشکر

نفس پرورد ز ظفر بیخبر است / نفس کش نفس که عین ظفر است

این سگ حوصله شمشیری کن / پاس بیچیز و جهانگیری کن

نفس چون آمده اماره بسور / کار او جمله مرارست و غرور

پایه اش هست بجایه رحیل / که بود رهزن ابلیس و دغل

خاصه این نفس چنین گمراه است / گرچه و گرد و من هر ره رضاست

من از او غافل و او فکرم است / کاروان بیخبر از راه زن است

مهره چند بحیلت بازد / تا که در ششدر غم اندازد

بازی نفس مخور کاین سرکش / خاطر از خون کسان دارد خوش

فی الهوا

خواهش نفس عمل آوردن / نیست جز خصم نوازش کردن
اگرت راحت جهان می طلبی / خواهش خصم چسان میطلبی
خصم چون از پی جان تو بود / بدهش جان که زیان تو بود
بکش ای نفس و امانش مده / ضعف چون یابد امانش مده
سالها رفت در این دردم من / که بدین خصم هم آوردم من
گاه در مکر و فریب است بمن / گاه خندان که چه عیب است بمن
گاه گوید که رحیم است و ثق / معصیت چیست بر رحمت حق
جام هر کبر کریم است خدای / بار معیوش رحیم است خدای
بارالها مگر از لطف و عطا / کرم آری و کنی عفو خطا
ورنه کز نفس شقی بار من است / خاک بر فرق من و کار من است

الباب الخامس فی الندایم

ای طارم حسن رامه تو / خورشید پرتو نیم پر تو
ای نور جهان را تو مظهر / آیین جلال را تو مصدر
طفل آمده تو ولی بایما / نعمای هزار پیر دانا
زین پیش بچند بیت معدود / زد خامه رقم صفات محمود
اکنون بسبب رقم ملایم / خاطر شدم که از ذمایم
شرحی دهم از دماغ باشد / یعنی ز فلک فراغ باشد
لیکن نه مرادم آنکه گویند / بد عصر بغیر سید هم بند

کان

کان شرح که در اراده دارم / تنبیه خود است میشمارم
ورنه بر حریف کج رو / صد فوج سپید من بیک جو
دلقدر بمردم خسته دمند / نیکو نبود ز چون منی پند
من کیستم و نصیحت کس / عصفور کی و کار کرکس
حاشا من و رهنمای مردم / خاکستر و توتیای مردم
نادان و دلیل راه دانا / اعمی و عصای دست بینا
لیکن چه سخن بلند نام است / محبوب قلوب خاص و عام است
در نزد کسان نکته پرور / بهتر خلف است از سخنور
زآن روی بهش بپرورانم / تا شاه بیا خلف نمانم
کان ملک که پادشاه دارد / فرزند خلف نگاه دارد
خود چون نه خلف بوم پدر را / دانم غم ناخلف پسر را
یارب سخنم مرا خلف کن / این زاده ز دوده شرف کن
سحرم چه کند حیات من شد / این طرفه خلف ودیعت است
آوازه به نیکویی برآرش / در چشم مدام نگاهدارش

فی مذمة الجهل

ای آنکه بر تو جهل سهل است / در جهل فرو مرو که جهل است
جهل است که ظلمت روان است / انوار هدی از آن نهان است
بس دین و دول که داده بر باد / فریاد ز دست جهل فریاد
آنکس که ز علم بی نصیب است / از حق مگذر که چون دو است
مپسند بآن خجسته رایی / هم شرکت با دواب آنجا

کوری تو و رنج از آنی / گرتست چرا نهان معاذ
در قبضهٔ آرزوی خاست / هیهات از این خیال خاست
مقصود چو آفتاب باشد / کوری تو و خود حجاب باشد
از علم که پایه بلند است / پیداست که عیب جهل چند است
این بس که درین جهان ضلالت / اول غم رتبت از جهالت

فی الکبر

ای مست شراب سرگرانی / تا چند تر از هر آنچه دانی
تا که بجز وشش چون سما به / افزون نه زیک قطره آبه
پنداشته که زر تیا یکی / خاکت بر سر که مشت خاکی
با اینهمه ناکسی و پستی / زیبا نبود غرور و مستی
چون اول و آخرت نه راست / این کبر و غرور نا صواب است
این باد برون کن از دماغت / کانیک اجل است در سراغت
تا پیش نیایدت تحسر / ابلیس صفت مکن تکبر
جز بار خدای ارجمند ایه / هرکس نه سزاست کبر پایه
آئین بزرگواری ارکی / کس را نسزد بغیر باری
کبر از ورق هوس فرو شوی / گر آدمی فروتنی جوی

فی الحسد

زنهار حسد مبر که حاسد / کارش ز حسد بسی بود فاسد
هرکس ز حسد برنج و تب است / چون تشنه روان پی سراب است
آن سود که قسمت حسود است / از سود حسود لا یسود است

چون غم

چون قسمت غم و هم گرفتند / در باب حسد دو غم گرفتند
یک غم غم مستمری خویش / یک غم غم دیگران تشویش
دیدیم بسی حسود جاهل / جز رنج و غمش نبود حاصل
او غم خور مردمان دمادم / پیوسته بنازد در تنعم
مردم به کام خویش بردن / او در پی خون خویش خوردن
از آتش غم رسد بجانش / گفت آنکه حسود را چه آتش
کاتش چو نیافت چوب گاها / تا چاره نخورد خویشتن را

فی البخل

ای آنکه همی ذخیره سازی / ترسم که ذخیره خیره بازی
زنهار اگر تو ممسکی به نعمت / نعمت شودت بدل به نقمت
نعمت کف بخیل جاهل / باشد چو حدیقه در مزابل
امروز که ره نمود و مشت / افتاده دهی که حسرتت کشت
اندوخته بخیل عابث / بادست و شه برد یا که وارث
خوش آنکه به بخشش و کرامت / خود را برهاند از ملامت
خوش آنکه نه دیده درد بسیار / درمان کند از شراب دینار
افسوس بر آنکه فاد زهرش / در دست وکشد بخیره زهرش
زر در بغلش چو مصحف اندر / وز رنگ کیش چهره چون زر
بنهفته بزیر خاک درهم / خود خاک لب نشسته درهم

فی الحرص

ای باخته عمر خود بخواری / تا چند بقید حرص و آزی

اند وحشرات عام آزست — الله امان تو خوش درازست
در آز ورا ز دست تا کی — ای رشته ز بخشش مست تا کی
در روم سر تو در کمندست — پرسی ره هند و سند چندست
که در سفری و گاه در بیت — خوش کرده دل از لعل لیت
وادی وادی و کوی در کوی — چون موری و دانه کش بهر سوی
اندر پی جمع دانه چند — تا چند خوری هزار سوگند
سوگند تا که آخر بدست — کاینک اجل از قفا رسیدست
باز آز تو گشته گرم بازی — ور زانکه اجلت بترکتازی
آندم که نبود گشت نوبت — سودی نه ز نیستی اعودت

فی الکذب

دشمن تر دشمنان دروغ است — کز روی رخ عقلت بی فروغ است
هر رتبه فزود هر که شد راست — لیکن نه درین زمان که کار است
زانسکه دروغ با فروغ است — حسن همه این زمان دروغ است
خاصه ز سه تن فزودی مایه — کز کذب فزوده اند پایه
دین داده و کذب بر گرفته — آتش شده خشک و تر گرفته
بر چهره گرفته پرده از کذب — هر جنس فریفته کرده از کذب
کذب آتش سینه سوزشان باد — چون کذب سیاه روزشان باد
من صادق و سر بسر زبان کذب — تمکین نکنند یک جهان کذب
در نوبت ما که راستی هست — گر داغ باشد اینسی نیست
باری تو تصدیق من نظر کن — از کذب خدا را حذر کن

فی القهر

فی القهر

خو نفس هوا پرست و بس را — در سینه مکبر کین کس را
در کینه مشو که کین دشمن — شد خانه سپهر با من
بگذار تو رسم کین خدا را — کین فلکس است مارا
حیف است بدین خجسته خویا — باشی تو شهر گنجینه جویا
آزرده مکن گزینه سینه — این سینه کی و جای کینه
مهر آر و عزیز در جهان باش — محبوب دل جهانیان باش
با اهل جهان چو مهر بانی — این جان جهان جهان جانی
این کینه وران که کینه ورزند — در دو جهان بنکبه ارزند
هر کس که بسینه هست کینش — در سینه نقابی که نیست دینش
حیف است بترک دین گرفتن — دین دادن و قهر و کین گرفتن

فی الطمع

از سینه فزون شو طمع را — رو بر در خوان عز من قنع را
طامع همه جا ذلیل و خوار است — و اندر دل او طمع چو خار است
شهانه همیشه خویش کاهد — محروم بود از آنچه خواهد
هشدار که هر که هست طامع — بر کل ذمائم است جامع
خاصه ز سه تن که هر یک آن — هر گوشه سپرده اند صد جان
این سخره کرده خویش را — تا توشه بلکه پیرهن را
وان کرده سیاه نامه خویش — تا سرخ کند عمامه خویش
رخساره کنند در گدائی — که گاه و گاه کهربائی

با هیچکه به نیم جو نیرزند | از بهر جوی لجاج ورزند
چون خود بطمع درین جهانند | پیوسته بخلق در بجنبند

بنده ام خداوندی را که جان داد و روان پرورید و انس آموخت
و بینش افزود و کرم کرد و عقده گشود و بعثت آورد و رسول فرستاد
از دل گنجینه معرفت ساخت و از سینه خزانه حکمت قدرت نمود
و قوت فزود و سامعه داد و ناطقه گشود و انه واجب الوجود و قادر
بالمعدوم والموجود اما بعد این رساله ایست مختصر مشتمل بر چندین نکته
دلپذیر که حسب الاشاره صدیق صافی ضمیر و شفیق ملاطفت تخمیر از
خامه صدق ختامه بنده حقیر مدهوش سراپا تقصیر بر صفحه عقیدت عبارت
نخوت تحریر میشود تا چو جریان بازار دانش در آن گرم نشود و از آن در
باستین و گوهر بدامان مریدان [illegible] کارد و مولف گرسنه
روزگار را ذخیره روز شمار باشد و نظر تحقیق زمان چشم از ترتیب
ابواب و فصول آن پوشیده داشته و حسن قبول آن را منظر نقد
دوستان عیب پوش گذاشته و من الله التوفیق و بالاختتام و صلی الله علی
محمد و آله الی یوم الختام نکته نخستین ای عزیز شناسای خداوند لازم
شمار و پرده پندار از پیش مردم بصیرت بردار تا نه باطل نشینی و هر چه
بغیر حق بینی طاعت بی شناسایی خذلان است و عبادت بی معرفت

[illegible]

عصیان نکته ای عزیز برادر اگر آثار صنایع همت کار با صانع هر یا و هر شاهد جوهر
بدایع نظر سپار تا حقیقت گویای لیس بین تا جلال یا بانقص کنز تا کمال بینی که رنج بیهوده
بردن جهالت است و راه بی دلیل سپردن ضلالت نکته ای عزیز نفس خدا را ز ذکر کوتاه
و خوشی خدا از فکر سیه نظر بالبصیرت گواه است و نظر با عبرت او نکته ای عزیز سه اشیاء که
کامل العقلاست و اصل به نقصان اصل فطانت احکام اصالت و علاوت بر پا اصحاب ریب
پس جهد مکن تا هر چه خدا نه خدا نه دهی بر تا هر چه خانه خانه نکته ای عزیز علم زینت است خاصه
ارباب جلال را لولو زیور است خاصه اصحاب جمال را چنانکه زیور مرصع جبان جمال را
لایق تر افتد علم نیز مر سالکان جلال را موافق تر آید و مقابله معلوم است که جهل نیز بزرگان
نالایق تر از کوچکان است نکته ای عزیز معرفت را اخلاص باید و علم را عمل که عارف بی
اخلاص مرغ بی پر است و عالم بی عمل درخت بی بر نکته ای عزیز پیوسته با خلق خلق باش
و منقطع از هر که در آفاق در سافاق با خدا به از پرو خشن عبا سوا و ملامت و دین امروز
به از توبیخ رسیدن فردا نکته ای عزیز هر که بر متابعت خدا و رسول باشد سلطان کشور
قبول باشد اگر چه معزول باشد و هر که از طاعت بر عدول باشد بیقین بوالفضول باشد
اگر چه جامع منقول و معقول باشد نکته ای عزیز در هر حال مراقب احوال خود باش تا غفران
نیابی و در همه احوال محاسب اعمال خود باش تا زیان نه بینی که غافل فاسرت و کاهل نادم
نکته ای عزیز با خلایق معاشرت چنان باید کرد که موجب ملامت نباشد و با خالق
معامله چنان شاید کرد که در عقبی سبب عقوبت نگردد نکته ای عزیز چون تن قوی داری
جان ضعیف کرده و چون جان قوی خواهی تن نحیف کرده بنگر تا کدام شریف و عزیز تر
و کدام نگهداری لایق تر و سزاوار تر نکته ای عزیز با کمال خوف امید نجات آر و در عین رجا
جانب خوف نگهدار که مدهوش گفته است کار خود بخدا گذار و لیکن نا خدا امیدوار

نکته ای عزیز خشم و صلابت چندان باید که خلق را از خود نفور نسازی و رافت و
ظرافت چندان شاید که خود را ببلادت و سفاهت منسوب نگردانی نکته ای عزیز
نعمت بگذار و طریق ملامت سپار تا گزندت نباشد که باد هرگز در چنبر نیاید و آب هرگز
در ناودان نپاید نکته ای عزیز آنچه در سر داری بنه که هواست و هر چه در کف داری بده
که هباست آنچه هوا بود هبا کن و آنچه هبا بود بهوا ده که قبول اهل هوا هباست و تکیه بر هبا
هوا نکته ای عزیز مرد دانا را فضل ادب بهتر از فضل ذهب کما قال سید العجم و امیر
العرب فَضْلُ الرِّجَالِ الأَدَبُ وَفَضْلُ النِّسَاءِ الذَّهَبُ نکته ای عزیز تا کی در فکر افزوده
و تا چند در خیال لشادی همت دار و قدم در مقامی گذار که نه اندوه را در آن قرار باشد
و نه شادی را در آن آبادی نکته ای عزیز پی دقتی دقیق و پی تحقیق حقیق سلک در نظام گهر
جرعه نوشان بزم عرفان عندلیب نکته بهوش گوید لب از نا گفتنی ربط بستن از آن به
که سنگ اندازی او عمای با اهل دل مهربان کار اهل سکیش نکته ای عزیز اگر آزاده که
خسته شد باید از آزار افتادگان حضرت باشد و اگر زیر دستی منظورت باشد باید
بر زیر دستان نظرت باشد که عمر تا بانک تا هر چه حضیض فلک شاخ در اوج افلاک بر رتبه
سربلندی راه نیافت نکته ای عزیز زبان ناکسان چاه نیست تا رخت سخن در دهان
ارکان نظم مدوز تا پوستین پاره نبینی نکته ای عزیز جوانمردی آن باشد که هر که با تو
بیش القطاع ارزو کند با او پیوند تعلق استوار داری و هر که حظ توسیدی در تو کشد
با همه در دائره حمایت در آری نکته ای عزیز هر که در حق کسان نیکی کند مرد است و هر که نه
نیکی کند و نه بدی نیم مرد و هر که نیکی نکند و بدی کند نامرد نکته ای عزیز بنوای مزاحمان
کن تا برگ و نوا ببینی کمترا آزاد ادانند و تا فرقها پایه کرده هوش گوید از آزاد و بنده کردن
از آن به که بنده آزاد کردن نکته ای عزیز چون احسان کنی بخلق نیکو کن که احسان ذکر

باشد و الا اثر ش روی نمی است که همه ناسزا باشد نکته ای عزیز چون کرم کنی
بجای خود کن که آن کرم که بجای خود نباشد نه کرم باشد بلکه باید سر خود و سر فهیر
ستم باشد نکته ای عزیز از بدی با نیکان اندیشه کن که موجب قهر خداوند تعالیٰ
و از نیکی با بدان زیاده پرهیز که احسان با بدان نا رواست از بدی با نیکان است نکته
ای عزیز عطیت باندازت کن تا اجر باشد نه اجرت زیرا که چون احسان در میزان
کرم معادل امتنان آید نه احسان باشد بلکه مبالغه بدل با امتنان باشد نکته
ای عزیز دوستی با دوستان صادق و یاری با یاران موافق کن که پیوند دوستی ... شان
کیسه و کاسه بی اعتبار است و عهد یاری یاران پیاله و نواله ناپایدار نکته
ای عزیز دوستی معنی نه همان است که دوست دوست باشی بلکه باید دوست دوست
دوست و دشمن دشمن دوست نیز باشی و دشمنی همین نه همان است که دشمن دشمن
باشی بلکه باید دشمن دوست دشمن و دوست دشمن دشمن نیز باشی نکته ای
عزیز چون مصاحبت جوئی با ندیمان ظریف جوی تا عمر ضایع نداری و چون کار
خواهی با نکته سنجان لطیف گوی تا حیات باطل نگذاری که گفته اند شعر اهل دل را
چو دمی دست دهد صحبت است حاصل عمر جز آن دم همه ضایع شمرند نکته
ای عزیز خوش آن باشد که راه نماید و عقده گشاید نه آنکه دین برد و ایمان ربایه
یاری کند و غم زداید نه آنکه دوری کند و محنت فزاید نکته ای عزیز دوست آن
باشد که چون او را انعام کنی سپاس نگاه دارد و چون تو را احسان کند در نظر نیارد
نکته ای عزیز دشمنی بوفا دوست گردد و دوست بجفا دشمن پس با آن مدارا باید
و با این مواسا تا اسیر نباشد نکته ای عزیز محب صادق را اکرام کن و دوست
موافق را احترام کن و رشته تغافل قاطع رشته محبت است و تیشه بی التفاتی قالع

بنیان مودت **نکته** یا عزیز از لطف دوست عزیز و با دشمن ملول مباش که اگر دوست
موافق باشد صحبتش از کینه دشمن بهتر و اگر منافق باشد چنان دوست به دشمن ارزانی
و دشمن بهتر **نکته** یا عزیز با دشمن چنان باش که اگر دوست شود پشیمان نباشی **نکته**
یا عزیز با فرومایگان و تنگ‌حوصلگان و لئیمان و بدعهدان و حاسدان و غمازان
دوستی مکن که اگر صحبتی به جاست بنماید لیکن هیچکس را دوستی نشاید **نکته** یا عزیز
هر که ترک رضا کند و در آخرت به جهت طلب دنیا کند لاجرم دین بر سر دنیا نهد و از هر دو محروم ماند
و هر که قدم در راه رضا نهد و در آخرت طلب رضای خدا کند ملک هر دو را بحقیقی به او
رساند **نکته** یا عزیز چون پا در دایره دوستی گذاری دست از توقع خدمت بدار
و شفقت دوست روا مدار که چون بنده محبت دوستی در سلوک باشی او را نه مالک بلکه
مملوک باشی **نکته** یا عزیز چون آن قافل آشنا را آشنا فراموش است و چون نفسانی
بیگانه را حلقه عبودیت در گوش **نکته** یا عزیز با یاران چندان خلطه و معاشرت
کن که یکبار اگر کتاب شوق به آب عدل نشوید و از دوستداران چندان دوری و ... مکن
فرما که با مره دخترها داوری سر طاقت بیان نگذاری **نکته** یا عزیز در ارادت چندان
غلو مکن که تملق دانند و در مودت چندان اصرار مکن که تملق پندارند و در محبت چندان
مبالغه مکن که تعشق شمرند **نکته** یا عزیز ظرافت نیکوست اما نه بسیار زیرا که گفته اند
ظرافت مر ندیمان را هنر و صنعت است و مر حکیمان را عیب و منقصت و مدهوش را دامن‌کش
حکیمانه خوشتر از ظرافت ندیمانه **نکته** یا عزیز نصیحت با کسی گوی که کار بندد و موعظت
پیر کسی خوان که نیکو شنود نه آنکس که چون شیرین گوی و تلخ نشنود و چون حکایت آری تلخی
سر عزیز کرده و شوران گفته اند موعظت رنگ ... دل را چنان مژگان رخنه در رخساره
عنوان است **نکته** یا عزیز لطف با ارباب ناز مکن و ز سخنهای راز صحبت ناکس

احتراز فرما که دروازه شهر توان بستن و از زبان مردمان نتوان رستن و در پس کار خویش
توان نشستن و دراز کنند گویان نتوان جستن **نکته** یا عزیز اگر دانا بضرورت برآید به
کرباسدان به حرمت نخوانند زیرا که خواندن این بار از نطاق است و راندن آن
انقطاع از خلایق **نکته** یا عزیز از بد گویان که بدت به تحقیق گویند مرنج که چون خطا
مرتر است ... گویان ناروا است **نکته** یا عزیز اگر چون نیکی بشیر از بدگویان
چه منفعت **نکته** یا عزیز هر روز و هر شب دفتر اعمال خود نظر کن و سود و زیان خود
برابر دار تا خسران نباشد زیرا که خردمندان گویند هر که را در دیوان عمل حساب
پاک است از محاسبه‌اش چه باک است **نکته** یا عزیز بر کس دنیا دل منه و بر او تکیه
اعتماد مسپار که اگر زر و مالش ببینی در اندوه و ملالش ننشینی **نکته** یا عزیز گدا
کرم بخشش خوشتر از صدقه که مقر را آورد و از اینجاست که دانشوران گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **نکته** یا عزیز چون هنرت باشد خود ... اگر بزرگی
اگرچه بالات نباشد و چون عقلت باشد خود بزرگ و مهتری اگرچه بالات نباشد
نکته یا عزیز حاجت از خداوند به اندازه خدمت خواه که چون بنده در خدمت قصور
باشد مزدش فزاید و چون دریابد که مستعد ول باشد البته به تضییعش فرماید
نکته یا عزیز شکر منعم واجب شمار و حق ولی نعمت ضایع مگذار که آن شکر نعم
لازم نعم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید **نکته** یا عزیز داد ضعیفان ...
و از دستان ... فات ... که آسمان را سنگ انتقام در کف است و تا دیده بیننده جان
در مقام تلف **نکته** یا عزیز ارباب حال را اگر در حیات دیده ضعف بگیران
باشد در ممات جنازه بر دوش گران نباشد **نکته** یا عزیز مرتبت بانی ...
دار و مرحمت پیشه مردان خوی دل ... گذار که آن شیوه اخیار است و این ...

ابرار هر که متصف باین دو صفت باشد پیوسته رستگار است و از مکاره برکنار نکته یا عزیز
رزق بقوت و قسمت مقسوم است نه بمیزان فضایل و علوم زیرا که گفته اند شعر اگر روزی بدانش در
فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی نکته یا عزیز مادام که خود را بری از عیب ندانی
نیکو آنست که بعیب دیگران نیز در نظری و این سخن از آن گویم که روزی کوته نظری مر عیب
دو دانا این نکته در جواب متفق که ای بی خبر بپستان را [illegible] و نادانا نیز را
نکوش چنانکه اگر شان عبد نخشند توحید الله یا دو الذری نکته یا عزیز از صحبت
بگریز و از شر نکبت زمانه پرهیز که سه هوش گفته است شعر از بد نفس بد اندیش توان دور
در مکند به بدگو نتوان خستن نکته یا عزیز چون دانا یا نادان از تو مضرت بود چون
نادان دانا از تو منفعت رسد پس مدارش نادان از خود دور رسانیدن از آن خوشتر که نادانا
یا دانا نیز در خصومت یا خلق نکته یا عزیز در مباحث چنان باش که بخجلت نتوانند و در
الفاق چنان باش که سرفت نه دانند چه روش است که بخجل پیوسته در نکبت است و مسرف
همواره در رنج و سختی نکته یا عزیز چندان بعبادت کوش که امر معیشت مختل نگذاری
و چندان بامر معیشت مشتغل دار که معبود از خاطر ندهی چه معبود و امر معیشت از
رز اسباب عبادت نکته یا عزیز اگر گفته باشیب الشباب لن یعود بر خواند
قیمت ایام جوانی بدانی پس همت کار و فرصت غنیمت شمار که گل در بوستان دیری
نپاید فصل این گل که چون بیاد رود و بهار نپاید نکته یا عزیز هموار را بهانه توفیق
از آن به که آنکار را با جهانش شرمنده ساختن و هنر ور را اشکار را سر بلند ساختن از
آن به که بهانه قدرش شناختن نکته یا عزیز امری که در عاقبت آن تدبیر رود کی است
با آن همعنان است و کاری که مال آن تفکر نشود خسران با آن همرکاب نکته یا عزیز
تا آزموده را اعتقاد مکن و ضد الاعتقاد را اعتقاد مدار تا از آن و دنیا بهره باد

نزود

نزود و از بی دین از یاد مذهبی نکته یا عزیز با ضعیف پایه بستیز قوی مدار که چون
درماند کار برسوایی کشاند و چون برسوایی با او برنیایی داد خود به مبداء از تو ستانند
نکته یا عزیز از درخت لیمان میوه تمنا مخواه و از گلزار ریحان غنچه کام مراد
مجوی که تفرج این باغ باعتراض باغبان نیرزد و تماشای این بستان بنوعی بوستان
با آن مقابله نکنند نکته یا عزیز در داد خواهی چنان باش که از برکت انصاف ملک
نیم روزت دعا خوانند نه چنانکه از شدت اعتساف خواب نیم روزت از خدا
طلبند نکته یا عزیز عمل پادشاه و خدمت سلطان سفر عمان است یا گوش گوهر
گران شود یا جان اسیر بلای طوفان گردد نکته یا عزیز طالع و بخت چون
مهیم وقت زیرا که چون بخت برگردد کشت در گرد و چون بهار آید میوه بر درخت
آید نکته یا عزیز نامعروف را در دایره خدمتگذاران میار و احتراز از مجهول
چون اجتناب از جاهل لازم شمار تا از فرو دشمن ایمن باشی و از فتنه غافل
در فسوس نباشی نکته یا عزیز تفویض مهم خطیر بمردمان حقیر نباید و تکلیف امر حقیر
بامیران کبیر نشاید تا اول را بار و ثانی را عار نباشد که چون ریاست بدین
منوال باشد مال را زوال و ملک را اختلال باشد نکته یا عزیز با این عبث ر
از آغاز مدار و دست ظالم از مظلوم بعجت کوتاه کن زیرا که گفته اند تیغ از کف
دریدن سرکه بریدن سود نبخشد نکته یا عزیز ظالمان را عقوبت واجب
شمار و مظلومان را رعایت لازم دار که مجرم را رحم آوردن از آن عظیم تر است
که بیگناه را ستم کردن نکته یا عزیز با زشت کاری گریستن از حسن ذلیل یاه
کردن و روی شستن است و با ننگ و شتن نیکنامی طلبیدن جو کاشتن
و گندم درویدن است خیال محدری تا در طلب امری خیال نباشی و پی سعی تا بخبره

عرق حسرت بر دامان نباشی نکته یا عزیز چون از پهلوی لاغران باشد گرسنگی
بهتر از سیری است و چون سر قانون ستمگران باشد فقیری خوشتر از امیری زیرا که
آدمی را از اول ملامت است و از ثانی مذمت نکته یا عزیز رفتگان رفته و آیندگان
نرسیده و تو میان ال[illegible] از رسیده سلف را نیکو خلف و خلف را فرخنده سلف
باش تا هر دو را بر سعادت تو شهادت باشد نکته یا عزیز اگر دادگر یاد آوری
که روزی دادخواه بودی از درد دادخواهان آگاه بودی و اگر پادشاه دانستی که
روزی بپای حساب خواهد آمد دستش از تاراج خلق کوتاه بودی پس ستمگر با غفلت
نکته
با جهل و غفلت و جهالت هر دم ضلال است و ضلال موجب عقوبت و نیران
یا عزیز تحقیق العفو از خطا کار در گذر و اگر نتوانی انتقام از صد سر که چون تجاوز
کنی خطا تر باشد نه گناه کار را نکته یا عزیز طالب راحت‌دان بیاموز که اگر روزی
بی صحبت بر خیزد علاجش نشینی و متعلم را چندان تعلیم مکن که اگر زمانه کردان دعوی
افراز دید محبت پایدار نکته یا عزیز همت از آنکه نیم شب جوی و دولت از آنکه صبح خواه
که تا شب گدای خلق نباشی روز پادشاه خلایق نگردی نکته یا عزیز رفع ملال
مسوید و رفع اندوه به بازی گران مشغید تو آن نمود و ملکی جمال طرب را زمان
کند رد پیمانه را این نکته بر زبان کند که شراب نیز زد جام دلو خمار نکته
یا عزیز محبوب کلی قلوب بودن امری محال و دلپسند بودن کل طباع گشتن کاری
ممتنع شمار چه این صفت خالق را است مخلوق را چگونه باشد نکته یا عزیز از ناکه
تیغهای که ازین زبان باشد و از نفرین میوه زبان که رسد باشد حذر باید چه روشن
است که ریش از دهشت آن نکند که سوز درون دلسوخته نکته یا عزیز محبت امان بی
که تعقب باشد که چون ملب ان باشد قب باشد بلکه مدهوش گوید که هر که ادعای محبت

کند

کند دینه تعقلب باشد و در نظر ارباب محبت کمتر از کلب باشد نکته یا عزیز مال صرف عمر
کردن از آن به که عمر وقف مال کردن زیرا که بدل آن توان گرفت و بدل این نتوان
یافت نکته یا عزیز هر که بجمع کردن مال و [illegible] آه آه و وای که حسرتش دراز
باشد پس بقناعت خوش بود نخورده سوختن به که به بضاعت از دزد برده حسرت اندوختن
نکته یا عزیز در توانائی فکر روز ناتوانی کن که هر که در وقت توانائی غافل شد هنگام
ناتوانی نوحه گر شد سینه کرد گفته اند فکر امثال پار باید و برگ زمستان در بهار نکته یا عزیز
ابدان تنگ اند و فقش پوستین تحوری از کسا موفق است و در گفتار تحرد آن چراغ
دانش افروختن به که تمام حاصل خود سوختن نکته یا عزیز نعیم را جامه و کلاس را نامی خواجه
قعود و بنده را قیام و تخشی را کمندی و مرغ را دامی درویش را تبری و توانگر را مقامی
عارف را سکوتی و عالم را کلامی هر یک بر سمتی و هر کس بکامی حیف باشد ما را نه کلامی
نه تدبیر انجامی نکته یا عزیز خاک را گیاهی و آب را گوهری باد را نسیمی و آتش را شرری
ضیاء البصر و بصر را نظری نظر را اثری و اثر را ثمری هر کس بر کاری و هر یک بر حرفی باشد
ما را نه از غیر اطلاعی و نه از خود خبری نکته یا عزیز عقل در تجربه نهادند یعنی تو را اهتم
امیر است و جای او در سر داده زیرا که نیکوتر سر بر هست از که چون امر امیر
سر بر باد رود نکته یا عزیز جوانمردی باش تا ملک جهانت دهند بازی
دیو نفس مخور تا ملک سلیمان بخشند نکته یا عزیز ضعیفان بیکس چیره مشو که چون
فرو مانند از تو قوی تر کسی جویند و با کوچکان معارضه مکن که چون عاجز آیند آنچه نباید
در نفس گویند نکته یا عزیز بیزار گمیش کش و پنجه در خون کمیش مرهم بر زخم
دل ریش نه و خنجر بر سینه بد اندیش کن عاقبت بیش و بد اندیش بالاتر از آنست که

ستم بر درویش درایش **نکته** یا عزیز ظالمان را ظلم پیش آوردن مظلومان را در آتش
بر آتش زدن است و ستمگار را اظهار کردن مستقر را آب دادن **نکته** یا عزیز کسی
لایق مقام نیست و اقامه آدمی در آن هر ایام نه پس فخر نباید کرد این تکیه زن و تفاخر
شاید کرد آن تکیه گاه زیرا که تا میر تکیه که خواب و تا در تکیه زن در خواب
یا عزیز رشته امل دراز و دشته اجل تیز هان فلان هان به پیوسته و از این در گریز لکن چه سود
از آن پیوند و چه حاصل از این پرهیز که هیر و زها آن رشته از این دشته منقطع خواهد
بود **نکته** یا عزیز سیرت نیکو پرتو حجاب عیب است و خصال ناپسند نمونه کمال عیب
و مرا شهود عالم غیب بودن از آن به که دین ریش هر جفت عیب گشودن **نکته**
یا عزیز عاقلان مباش مگر آن گاه که تو را مدح گویند حقیقت نباشد و شادمان مشو مگر
آن گاه که تو را مذمت کنند و چنان نباشی **نکته** یا عزیز نا اهل را انگشت و آتش یاد دادن
شمع در نزد نابینا نهادن است و ناکس را تربیت فرمودن شاخ خود بباد دادن
نکته یا عزیز پرسش حاصل حال درویشان پرسیدن و درمان درد ایشان نمک
بر زخم سینه ایشان **نکته** یا عزیز هر که با خراباتیان نشیند از اهل خرابات است اگر
چه هر شب در مناجات است و هر که با مناجاتیان نشیند از اهل مناجات است اگرچه با فعال
اهل خرابات زیرا که فرموده اند من تشبه بقوم فهو منهم **نکته** یا عزیز موعظت سلاطین
کسی تواند که نه در دلش از ایشان خوف و بیم باشد و نه در خیالش از ایشان زر و سیم
تا کار این هر دو مسلم باشد **نکته** یا عزیز بال داده اند که چراغ سعادت افروزی نه عمر
داده اند که مال مردم اندوزی رشته داده اند که چاک گریبان دلها دوزی نه دل داده اند که
مشق ستمگری آموزی لیکن شد ار که افروزی و نه اندوزی و عقل آن که دوزی و نه آموزی
نکته یا عزیز رزق مقسوم را چون اجل معلوم مکلف نباشد پس طلب رزق کردن

نباید که روزی برسد برسد و آنچه از آن تو نباشد نرسد و از آن است که خضر زنده
آب حیوان است و اسکندر مرده حسرت و حرمان **نکته** یا عزیز بکار سنگ مردن چنان
سخت نباشد که ریزه ریزه خوار خود خوردن و تجربت جان سپردن چندان درد
نکند که تملق نام فرومایگان بردن **نکته** یا عزیز با خود سینه ما لطف آینه است
زیرا که شاید باور کند و پندار در خود مند است و تا دیده از دو آتش بلند **نکته** یا عزیز
هر که سنگ خود و عدالت سنجد از بالاتر از خود در نگیرد زیرا که نزد میزان قدر است و چون
از تو گران نباشد باید گرانه دیگرانت نباشد **نکته** یا عزیز حفظ صیدی آینه موقت
از دیده آموز که چون جفا رسد مژگان مرهم نهد زنهار تا غبار رنش بنالا که چون
آلایش سهولت نزداید **نکته** یا عزیز امید از کس مدار مگر از خود داشته باشی
و حاصل نیکو مجوی مگر خود کاشته باشی که خوشه لطف را که نه خرمن دیگران **نکته**
یا عزیز راز خود نهفتن و سر خود بکس نگفتن از آن به که گویی و گویی بکس مگو زیرا که اگر
دوست باشد او را چو تو دوستی هست و اگر دشمن باشد سعادت تو خونخوار
نشیند پس در هر دو صورت که هر تو خواهد گفت **نکته** یا عزیز هر هر چه در هر که
نظر کنی که نظر در ثمر کنی والا نظر موقتی از آن به که نظر در حق **نکته** یا عزیز رشته
از دست مده یعنی رشته حسب یار دانه از کف منه یعنی امنیت اعتبار رعنا زه
نیکو پسند لکن هر عذار دین و زینت شایسته و آن لکن هر ش به تقلید پیرس
روا است اما چشم حقیقت و وسمه سزا است او را بر روی طریقت دیدار اش
حسنای ایمان همین بس **نکته** یا عزیز خاکستری که آتش نگه دارد بهتر از آتش
که خاکستر بسر آرد **نکته** یا عزیز خیانت خیانت و جنابت جنابت جانکه در
صورت ... کلند در سیرت نیز ها ممند پس فالبا بار القاب هر یک همه موجود است

وبجهت شباب هر یک همه مفقود نکته ای عزیز در ملک داری چنان باش که مقابله
دزدان بجهت سلامت کاروان خواهی نه که از متاع کاروان بجهت تمتع سارقان
نکته ای عزیز طمع و خواری توامند و توقع و ذلت زادگان یک شکم چون طمع آید
خواری در عقب است و چون توقع رسد ذلت همراه است پس در زاویهٔ خویش نشستن
و در گلستان عزت نشستن از آن بهتر که از خار خواری خارها بر دل انگیختن نکته
ای عزیز دانا را چنان شناس که چون آتش به سنگ است از درون فروزنده گردد نه چون آتش
انبانش تهی از باد و سبو زنده گردد نکته ای عزیز دشمن را نصیحت گفتن خطاست ولکن
از او شنفتن رواست زیرا که حق را از همه کس توان شنفت ولکن به همه کس نتوان گفت
نکته ای عزیز صورت عیب دادن را پرده بهتر از خاموشی نیست زیرا که چون
خاموش نشیند کسی عیب او نه بیند نکته ای عزیز زمان خاموشی کیمیاست که
چون نگفتنی گفتن نتوان و چون گفتنی نگفتن نتوان نکته ای عزیز سکوت از تکلم
خوشتر است زیرا که اگر بد گویی عیبت گویند و اگر نکو سرایی دلیلش جویند و اگر
هیچ نگویی هیبت نگویند نکته ای عزیز چون دانسته باشد اظهار مکن و اگر حکمت
حکمت اظهار کنی اصرار مکن که می دانی تجربه نیست هیچ ببداهت است زیرا که چون بدیهی
دانش تجربه یه همان به که دانا سخن نگوید نکته ای عزیز چون لب از گفتار بندی یکبار
از هزار یکی گویی افسوس است و چون تکلم آری و سخن ناپسند گذاری بیقین همه کس گوید
نادان و ناکس است بنگر تا کدام بهتر نکته ای عزیز هر چه رود بر او صابر باش که
مجاری غالب امور بر تقدیر است و بر آنچه رضا ندهی شاکر باش که تغییر تقدیر بیرون
از تدبیر زیرا که از آب نرم تری نباشد چون گرداب رسد عقده در کار زند و از
باد ملایم تری نباشد و چون تند رود بر هیچ و تاب افتد نکته ای عزیز همت شوان

خواست

خواست الا از انفاس کاملان و اکسیر شوان یافت الا در صحبت صاحبدلان پس خوش
آنکه خواست و یافت و شادا آنکه یافت و خواست نکته ای عزیز آرایش در ترک
آلایش است و هر که در آلایش است محروم از آسایش لکن نا گفتنی نماند که هر که آلایش
که بر وفق ستایش است آرایش است و هر آرایش که نه بر طبق ستایش است عین آلایش
پس چون آنکه در آلایش است و با همه آلایش در عین آرایش نکته ای عزیز اهل
عشق جز ملامت نیست و هیچ کس را از این کوچه ره بسلامت نه دانایی به توسلهٔ این مبتلا
سؤال نمود که شعر معنی عشق چه باشد بر گوی جواب این مسئله را از سر گوی همانا در
دل جوابی بر وفق صواب گفتمش بیت معنی عشق مدام افتادن دانه نادیدن و جان
دادن نکته ای عزیز دل لطیفهٔ دلکش جوهر جان داد آن آشفتگی و پریشانی است و نظر در
آیینهٔ جمال پری طلعتان کردن حیرانی و سرگردانی آری آری بیت خاطر مجموع خواهی دل بکف
آورده میسر سودائی نداری گرد عشق او مگرد نکته ای عزیز سرنوشت کافران جفاست و
سرنوشت عاشقان وفا پس هر که وفا کند و جز جفا نبیند لاجرم تا در نگرد از سر جان برخیزد
و از هر چه فارغ نشیند نکته ای عزیز چون عنایت از ایزد باشد سپاس عمر دیگر آید
و چون رعایت از خواجه باشد ستایش بندگان خطاست زیرا که روا نباشد روزی
خالق خوردن و شکر مخلوق بردن و سزا نباشد ادعای ایمان کردن و کفران نعمت
بسر بردن نکته ای عزیز بخشیاری نه به هشیاری است بلکه بخشش از مطالع سالکان
است و الا مفلس نه آنست که توانگری نجوید و گرفتار نه آنست که رهایی نخواهد نکته
ای عزیز در سلطنت مستقیم الرای باش و در عزم مهمات پای برجای که چون سلطان سست
عزم باشد رعیت از او محروم نباشد نکته ای عزیز چه عجب تا لوات بیابکش شیران
باشند نه آواز ناصحت ناله و افغان بیهوده زنان زیرا که تا دیده ناله ضعیفان فزون گردد

دراین تعبیر همراه ایشان سرنگون نکته یا عزیز لیر که خود بـ زد و کلهای دیگران
نپردازد تا چون مگس استخوان فشانه ترش روبان نه بینی و بهوای نگهبان خود را در
بلا نیندازی نکته یا عزیز خواه اگر طبیعت نشست زدودن شوان و ترک آنچه از
عادت برخواست دراوت نمودن شوان که مقرر است العادة کالطبیعة الثانیة بلا ان
پس جهد باید کرد خوی تو ستوده آید و عادت تو پسندیده نکته یا عزیز حقارت از
گران سنجان کشیدن به از زلف از سبک مغزان و دیدن چه بخت بر عاقل سزاوار است
و شانه بر دانا و کامل ناگوار و دشوار کرتر نه نوش بی‌ترشیها رحمت جان است برای اهل هوش
شعر سفله چه جای نمک آرد شکر   از جگر ریش برآرد خروش نکته یا عزیز قانع
باش تا سلطان و درویش یکی بینی نه طامع باش که با صد دیدگان لئیمان در نگر
مذلت نشینی زیرا که مدهوش گونه : میلان نشاء حوردن و مذلت و خواری مردان
بلکه هزار زهر با چشیدن و دنبا کام و حسرت جان سپردن از آن بهتر که پای طمع
فشردن و دست بخوان لئیمان بردن نکته یا عزیز مطلب کمال از راست و در
هستی متانه نیکو است که هر که از مال باشکال و کرانه گذرد و از راستی هرگشته است آب نه
گذرد و هر که بات نه از مال گذرد و از راستی باشکال گذرد نکته یا عزیز بازا که حق گوید
همان بهتر که ابکم و گوش کر حق نشنود همان خوشتر که اصم پس گنگ حق گذار گویا است و
اثر دوش حق شنو شنوا گویای سر باطل ابکم است و شنوای سر باطل اصم زنهار تا گوش
بباطل غداری و اگذر تا حدیث باطل نگفتاری نکته یا عزیز دنیا زایل است و نکبه
زایل باطل جمهور مردم کش است و نادان کسیکه بوصالش مایل باشد از آن در کنار است
و دستها از آن بر دل زخش محوز که تیرش در کمان است و شمشیرش حمایل نکته یا عزیز
روزگار جوانا از دست دادن و دنبال دل هوا پرستان رفتن مذهب است نفس هم

پروردن و در پیری کار روز جوانا کردن علامت است پس جهد کن تا مذهب نکشی و سعی
تا علامت نبری نکته یا عزیز بهتر است برط در بغل به از سجاده نشین پرتزویر و حیل
و در عذر طاعت بیا نه کشش به از عابد به قرائه در عمل آری گبر انتر سای زنار بد دوش
به از پارسای ایمان فروش و خرابات بهتر است به از دنیاپرست پشمینه پوش
نکته یا عزیز از اقارب انقطاع مجوی که موجب ارحام بفرموده امام سبب حشمت
و باعث احتشام است و دلجوی ایشان موجب رضوان و مورث خوشنودی خداوند
علام نکته یا عزیز دین کس از قرین او پیداست و آئین کس از همنشین او هویدا
پس هر که بد دین نشیند و ضبش کجا است و هر که منفعل کار او نکیفش کجا نکته یا عزیز
در شرائط دین هیچ مروت است از لوازم ایمان یکی امانت پس هر که از مروت خبر
نیست از دینش اثر نیست و هر کرا از امانت اثر نیست از ایمانش خبر نه نکته یا
عزیز هر سلطنت را زوال است جز سلطنت علم که لا یزال است اگر باور نیاید
بنگر تا آثار عالمان مشتهر یا آثار عالمان فضل و کمال حکیمان باقی تر یا مال و جلال
حاکمان نکته یا عزیز هر عداوت را مصلحتی هویدا است الا عداوت حسود و هر کدورت را
فرجی در قفا است الا کدورت حسود پس رحمت بر اعدا و لعنت بر حسود نکته یا
عزیز گریز از نجه بیشتر چندان نفع نکند که گریز از چنگال نفس شریر و صحبت و بیوده خلق
چندان ضرر نیاورد که اطاعت این غدار پر حیل نکته یا عزیز احتراز از صحبت
ایام چندان لازم نباشد که اجتناب از فرشته تمام زیرا که آنچه تمام بر روزی کند آسمان
به دورانها و هجران روزگاری نکند نکته یا عزیز دوستان این زمان صاحب سال
این خوانند آشنا نگیرند تا عیوب تو نزد بیگانگان گویند برادری کنند تا
چون اخوان یوسف دست بخون تو شوید نکته یا عزیز در شدائد دست از عنان

بشوی و رحمت شین و در پی وفا امید از ناکسان مدار و استراحت کزین زرا
که جایی که امید نوعی از راحت است یاس نیز قسمی از استراحت است **نکته** یا عزیز
مرده نیک نام چو آب حیوان زنده جاویدانست گرچه خود مرده باشد و زنده
بد فرجام از زندگی ناامید است گرچه آب حیوان خورده پس مرده با اثر به از
زنده بی اثر **نکته** یا عزیز در ایالت عدالت و در سلطنت معدلت لازم
شمار زیرا که فرموده اند الملك مع الكفر يبقى و مع الظلم لا يبقى پس
کافر [illegible] بلا سلم با عهت **نکته** یا عزیز یاری که تو را بخیر بخواند
[illegible] یارست و صاحبی که تو را بسعادت برساند تقلید مصاحبتش عار
زیرا که فرموده اند جلیس السوء شیطان و جلیس الخیر غنیمة الانسان
نکته یا عزیز خوف از خدا سبب امیدواری از ما سوالات و تکیه بر ما سوا دلیل قطع امید
از خدا پس کامروا آنکه خوف از خالق امیدش از خلایق بر آید و بدبخت آنکه
امید از خلایق کرمش از خالق نیز نگسلد **نکته** یا عزیز مایه نجات ناخدا
جز توکل بر خدا نباشد و الا سلامت با موج دریا آشنا نباشد **نکته**
یا عزیز نعمت کینانان آفت مردمان است زیرا که چون تیغ در تاریکی فرود آید
دوست و دشمن یکسان است **نکته** یا عزیز مجلست فقرا بجوی تا در دات شکر نعمت آید
زیرا که منعم هرگز قدر نعمت نداند الا آنکه خود در ماند یا نظر تامل بر درماندگان
کشاید **نکته** یا عزیز شهرت آفت است و در میان شهرت و عافیت بسی
مسافت است از آنکه در شهرت حسرت دوست و دشمن را بتو رجوع است و چون کام حسرت
بعدم قدرت و کام دشمن باقتضای مصلحت از تو بر نیاید هر دو را از تو ملالت فزاید
و عنقریب عافیت بر بندد و آفت بار گشاید **نکته** یا عزیز نکنام را الا حمال ایک

سعادت از سعادت حاصل است زیرا که اگر از آن است کی بر آن کمرا نیست
با جنبش کوبه و اگر از نیکان است کی بر آن واقف نیست تا متابعش ورزد **نکته**
یا عزیز اطمینان از همه کس خطا است شاید دشمن جان باشد و بدگمانی از همه کس نارواست
شاید دوست مهربان باشد پس خوش آنکه اورا دیده حق بین است و لیشناسای دوستان
از آن و کامران از بین است **نکته** یا عزیز شنیدم که از شعرای حکیم چنین گفته اند
عهد قدیم که چون جام در دست ساقی بود غنیمت بود آنچه باقی بود

زعمر سلف آنچه کردی تلف ؛ تلافی کن اکنون از آن عمر خلف
نشاید چنین خفت مغرور دست ؛ غنیمت شمر آنچه از عمر هست
کسی را این نکته در گوش خیزد ؛ بتصحیح درنزد به هوش برد
خردمند به هوش پاک اعتقاد ؛ جوابش با ذعان و اقرار داد
که آری چنین قول قوله است راست ؛ ولیکن نه لایق با ایام ما است
که در عهد ما عمر کوته خوش است ؛ چو یوسف نکو رو در چه خوش است
جهانگه کار است برگشت از و ؛ غنیمت بود آنچه بگذشت از و

نکته یا عزیز قولی که بعقل در نیاید اعتماد در آن نشاید و قولی که احتمال در آن نرود
اعتقاد در آن نشاید زیرا که بعلم سحر باسمان نتوان رفت و بگفتار بیهوده زمین از جا
نتوان بر داشت **نکته** یا عزیز با صاحب خبر شناس تا اشتباه نباشد و
از گفتار رسانیکان هراس تا از قبولت گناه نباشد زیرا که کاذب را صادق
دانستن چنان است که صادق را کاذب **نکته** یا عزیز در دل سنگینان
نعمت نا روا قرارش کرد که گرگ یوسف باشد و برادران نسبت بی خودی
کرا البته مقت نالف باشد چه اگر از او در مقام عتاب با همه یک زبانی زبان خواهد بود

این را در روزها که گواهی خواهی خداوند رحمان **نکته** یا عزیز دیدار یاران جلاء
دیدهٔ احباب است و ملاقات دوستداران صفای قلوب اولو الالباب است آری گفته اند

شعر
خوش دیده که باشد روشن بروی یاران — خرم دلی که باشد گلشن ز دوستداران

نکته یا عزیز عیش عالم جز مصاحبت دوستان یکدل نیست و عشرت بنی آدم جز معاشرت
یاران یکجهت نه آری آری **شعر** عیش مدام صحبت یاران یکدل است
عیشی که نیست یار دران عیش باطل است **نکته** یا عزیز الفت مانع کلفت است و محبت
رافع محنت پس حبذا الفت که کلفتش راحت است و مرحبا محبت که محنتش راحت است
نکته یا عزیز طالب دنیا از طلب عقبی محرومست و طالب عقبی از طلب دنیا مهجور زیرا
که آدمی را یک عمر بیش نیست و هر کدام مصروف کرد دیگری از دست بداد **نکته**
یا عزیز اگر طلب عقبی کرد آید دنیا را کفیل موجود است و اگر طلب دنیا کرد آید عقبا
و کیل مفقود **ع** بنگر که کدام مصلحت خواهد بود **نکته** یا عزیز هر ناقص را کامل توان
نمود الا عمر و هر زایل را تلافی توان فرمود الا عمر هر شی را بدیل توان کرد الا عمر و هر
مطلوب را عدیل توان یافت الا عمر پس عمر غنیمت است و رعایت عمر حتم **نکته**
یا عزیز اطاعت بقدر حاجت رب الارباب کن و معصیت بقدر طاقت خود بر عذاب
ذخیرهٔ دنیا بقدر توقف در دنیا کن و اندوختهٔ آخرت بقدر آرام در عقبی **نکته**
یا عزیز عزلت از مردمان عین سلامت است زیرا که چون عزلت گزینی از هر جهت فارغ
نشینی نه تو را از کسی ملالت است و نه کسی را از تو ملالت **نکته** یا عزیز گوش نیکو
کر کرد از نیکو دور باشد چون چراغی است که بر بام خانه و خانه از آن پر نور باشد
پس روشن دلا که از هر چه نیکو است دور باشد **نکته** یا عزیز ابنیاء بزرگتر [illegible] روا
ندارد که [illegible] **نکته** یا عزیز صبر

برگروه

برگروه سیرت انبیاست و شکیب در بلا خصلت اولیا پس هر که از اولیاست پیوسته
مبتلاست و هر که پیرو انبیاست همواره در بلا تا چه پیش آید که صابر در قفاست و باز
دید عملها در روز جزا **نکته** یا عزیز تاخیر توبه روا نیست مگر آنرا که از مرگ امان باشد
یا برات آزادی از نیران یا وعدهٔ یقین بجنانش باشد و هیچکس را هیچیک از اینها
محقق نباشد **نکته** یا عزیز دنیا سراب است و طالب آن لب تشنهٔ آب تا نگیری دل
از آن کباب است و طالب آرزو از آن خراب **نکته** یا عزیز بزرگان با جان بر قوم ترک
باشند والا قوم کله و ایشان کرک باشند **نکته** یا عزیز قوم تسلیم و رضا قوم باشند
والا [illegible] جهان به کده رهرک یا در قوم باشند **نکته** یا عزیز عمر در شتاب است
و ما در خواب کاروان در کوچ است و ما پا در رکاب راه بس دور است و ما بی توشه
آتش در خرمن است و ما بی خوشه **بیت** ای دریغ که عمر رفت و نماند [illegible]
چند بار ب خیال و فکرت ما: این بود نام و آن بود باطل **نکته** یا عزیز حضرت
حق جل و علا فرماید که ای ولد آدم اگر عقاب حق دانی معصیت چرا است و اگر ثواب
حق دانی استراحت چرا است اگر ابلیس دانی غفلت چرا است و اگر نعمت رزاق
خدای منان دانی کاهلت چرا اگر حساب یوم الحساب حق دانی جمع مال چرا است و اگر کفالت
رب الارباب حق دانی اهتمام در معیشت و منال چرا **نکته** یا عزیز بهترین عبادات
یاد خداوند است چنانکه حق جل و علا فرماید ای ولد آدم چون تو مرا بتذلل خوانی من
تو را بتفضل خوانم و چون تو مرا بمجاهده خوانی من تو را بمشاهده خوانم چون تو مرا در صحت
و نعمت خوانی من تو را در وحدت و شدت خوانم چون تو مرا بطاعت خوانی من تو را
بمغفرت خوانم چون تو مرا از عنا یاد کنی من تو را در بقا یاد کنم چون تو مرا بالصدق و صفا
یاد کنی من تو را در ملاء اعلا یاد کنم چون تو مرا بالعبودیت یاد کنی من تو را بربوبیت یاد کنم

چون تو مرا بتضرع یاد کنی من تو را اکبر است یاد کنم چون تو مرا بدعا یاد کنی من ترا باجابت
کنم چون تو مرا بترک دنیای فانی یاد کنی من تورا بنعمت عقبای باقی یاد کنم آری گفته اند شعر
شرط انصاف نباشد که تو غافل باشی ٭ از خدا اگر همه از تو نباشد غافل
نکته یا عزیز کیفای مردمان دادن و اذیت ایشان از کف نهادن موت احمر است
پای صبوری افشردن و به تنگدستی صبر بردن موت اصفر کنج عزلت جستن و در کنج انزوا
نشستن موت ابیض است و ترک هوا کردن و مخالفت نفس کردن موت اسود ٭ هر که
راه این چهار چشید ٭ زنده جاوید گردید ٭ و هر که این چهار طوفان بر خود گوارا ساخت ٭ خبر از
چهار موجه عذاب النار حاصل کجات گشید نکته یا عزیز کردگاری که بیسؤال اعیان موقوفت نعمت
عطا فرماید چگونه بسؤال و تضرع ابواب رحمت نگشاید و پروردگاری که بی مسئلت همه
کرامت نماید چگونه با عرض حاجت دلالت استجابت نبخشاید پس هرچه جوئی از او جو ٭ و هرچه خواهی
از او خواه که محرومی درین درگاه نیست و مخذولی در این آستانه راه نه نکته یا عزیز آنچه
از دنیای تو فوت شد غم مخور و هرآنچه از دنیا حاصل شود دلشاد مباش که دنیا امروز ترا است
و فردا غیر تو را نکته یا عزیز همه اولاد آدم که در طلب دنیا است و حال آنکه طلبکاری
چون آخرت در قفا است و نادان ولد آدم که در طلب بقیه کاذب است و غافل از آنکه در پی
چون مرگ همراه است نکته یا عزیز در گناه اکنون به توبه و طاعت علاج باید که چون آتش مرگ
تیز گردد و خاکستر وجود بر باد رود و آب رفته عمر بجوی نیاید ٭ و گفته ربنا ظلمنا و
ارجعنا سود نبخشد نکته یا عزیز قدر بهار کسی داند که بدم سردی دی گرفتار آید
حسرت میوه کسی کشد که نهال درخت بیار آرد نکته یا عزیز چون عزم عزوه داری
بنگر تا کیستی و چون اراده نفاق خود کنی بنگر تا چیستی پس هشیار و آن هرچه فرو گذار که تا القصور
کف نیستی و تا دو نگری نادم باشی چرا جان رنجه نکته یا عزیز پرده فروش یا پان

چندان پاره کن که چون پشیمان شوی بخیه گری توانی در رشته رعایت یک ان چندان
استوار دار که چون نادم شوی پرده دری توانی نکته یا عزیز عورت نکته حال
در طرف حرم ذوالجلال یافتم که از هجوم خلایق استلام حجر مرا در دست نمیداد و بسته
زبان بگفتار باحسرت مینگریست چون با دوستش یافتم لازم بجای بوسش نشستم
و صفوف خلایق از هم نگسستم چون به تقبیل حجر نمود در دلم چنین فرمود که ای کاهران
را بپای سنگ دلان گرفتار نباید داشتم که بهترین مثوبات کامرانی درویشان است
و بدترین عقوبات گرفتاری سنگ دلان نکته یا عزیز ظلم اندک از اسباب ظلم است
زیرا که چون خشت فراهم آید خانه تمام است ٭ و چون قطره رسید گرداب کاشانه ٭ در
انهدام نکته یا عزیز جاه را چاه در مقابل است و تخت و کلاه را تختگاه در برابر
زینهار تا از جاه بچاه نروی و از تخت و کلاه تختگاه نکردی نکته یا عزیز تکیه بر هم
درهم مباش و دین خود به دینار مده که در روز شمار کوسید دین آرند دینار نکته یا عزیز
رشته امید استوار دار لکن نه چندان که از خوف قهار غافل باشی و خشیت از خداوند
لازم شمار اما نه چندان که از رحمت غفار مایوس نشینی نکته یا عزیز چون کامی بهمی داری
صحبتش از کف منه و چون صاحب دل پایه مرتبت خدمتش از دست مده زیرا که هرکرا
گنج گرانست از مفلسان گریزان است و هر کرا استغناست صحبتش مهرگران است
و چه بسیار بجا است این گفتار که سعدی است شعر تو مولّه و درویش نشسته ٭ تو کرمان را د
ما طلبکار است نکته یا عزیز سکندر از افلاطون پرسید خردمند خواست در جواب گفت
اگر دانا در ستم مصاحبت تو بجوید و اگر نادان در ستم نصیحت تو نگوید متحیرم تا کدام بستم
نکته یا عزیز هر که قلبش با لسان موافق و لسانش با عمل مطابق باشد صادق باشد
و هر که دلش با زبان مخالف و زبانش با عمل مغایر باشد منافق و این هر دو مراتب

نیکو بر تان است وظرفه امتحان **نکته** یا عزیز ماده را استعداد باید تا قبول فیض
نماید که خار بصحبت گل گل نشود و زاغ بمجاورت بلبل بلبل نگردد **نکته** یا عزیز دانش
خوش است اما در محفل دانشوران نه در مجلس زن غر با ضبران چنانکه جنگ خوبست اما در رستم و
صاحب نظران نه در دوست پدران **نکته** یا عزیز دانا را بنظری توان شناخت و
بعمری شوان شناخت زیرا که دریا بروزی توان دید و در روزگاران چیا پایانش توان رسید
نکته یا عزیز هر کرا اگر باید تا جارش سر با سفر باید و هر کرا بدریا سفر باید البته اماده خطر
و دواعی هلاکش بر کمر بس که به سفر در بادیت نباید و سفر دریا به خوف و خطر میسر گردد
نکته یا عزیز چون سخن را صفا باشد گوهر گرانبها باشد و چون گوهر را تیرگی باشد
در بازار نا روا پس الف را آن خطاست و توصیفا این جا زیرا که خورشید بالای ر
ذره نشود و قطره بتعریف دریا نگردد **نکته** یا عزیز هر بصیر که بر تو آثار رحمت نه بیند
بی بصیرت و هر چیز که بر رموز صنعت صانع وقف نکرد بی خبر **نکته** یا عزیز در بامداد عیدستان
ام البلاد گذری داشتم و بر برگ درخت آنچه تنبیه قدرت منبته نظری یاد دارم که هم در آن
دم مدادی باب دیده سرشتم و بر ورقی از اوراق نوشتم دیده که آن به نه چندان به
که آنچه نه چند **نکته** یا عزیز ظاهری کشتند که چه جوید گفت آنچه نتوان یافت هر بیدار را
گفتند که چه پوشی گفت آنچه نتوان یافت **نکته** یا عزیز عارفی را پرسیدند که چه میخواهی
گفت آنچه نتوان دید درویشی را سوال کردند که چه خواهی گفت آنکه چیزی نخواهم **نکته**
یا عزیز هر که حق گفت پشیمان است تا آنکه باطل گوید چنان است و هر که صادق است در بند
کذاب از و بد گمان است تا کذاب از ملامت چنان در امان است **نکته** یا عزیز
عنقا نایاب است و وفا از آن نایاب تر اکسیر عزیز است و دوست صادق ضمیر از آن
عزیزتر **نکته** یا عزیز سخن خوب است اما در سر زلف پریشان نه در آینه دل درویشان

وچون

وچون مطلوبست اما در طره گیسوی دلبران نه در پیشانی و ابروی توانگران **نکته**
یا عزیز آرام بر بنده حق شناس حرام باشد زیرا که هر کرا دوام باشد پیوسته لرزه بر اندام
باشد و چون حق خواجه بخدمت باز دهد از کمند فراغت باز رهد **نکته** یا عزیز
هر کرا در میعاد تکلف باشد بیقین در معاد تاسف باشد که ان الله لا یخلف المیعاد
پس بزینهار تا بقبول وعده اشارت نیاری و لکن چون ادا کنی واجب شمار که بجای آری
و تکلف ها نیز نداری **نکته** یا عزیز نوازش میهمان لازمه حسن ایمان است و چون
نیکو کنی سعادت از تو و روزی با خداوند عالمیان چه معامله از آن خوشتر که سودش
از تو و زیانش با دیگران **نکته** یا عزیز ماتم زدگان را از شیون عیب مکن و از غم
بر دوران را از خروش مخالف معذور باش **بیت** منع هدهد که توان کردن که از دل گشته
فغان و خروش تو در آتش نه چه بیند انی حال القصه و دیگ اندر جوش
نکته یا عزیز مثل موعظت در نزد اهل غرور شنگرف ماسه در نزد اهل قبور است **بیت**
کر حدیث از کتاب غیر آری گوش چون نیست گفتی تو چه سود بار بدا آره یا گکیسا را
نشنود مرده با تک بر بط و عود **نکته** یا عزیز از هزار صنف یک صیرفی است و از هزار
صیرفی یکی جوهری و از هزار جوهری یکی دانا و از هزار دانا یکی بینا و از هزار بینا یکی
شنوا سالی بد موجب گوهر بیا زار مسر و اگر بری بهر نشناس منما تا افسوس و دریغت
نباشد **نکته** یا عزیز صاحبان کمال طراز زنان مخزن شند و طالبان بی هنر رقان
راهزن اول را شبانه چه احتیاج تا بر الکیان فروشد و ثانی را از اول چه استغنا
در طلب نکو شده **بیت** هر کرا گوهر ثمین باشد نفروشد یقین با ارزانی پای کوبش
چه احتیاج بود هر که خود مسکند سلیمانی **نکته** یا عزیز دنیا سرای رحمت نیست
و گیتی ماوای استراحت نه نوشش نیش است و آرامش تشویش **شعر**

مهر او قهر و شهد او زهر است ؛ فارغ آنکس که فارغ از دهر است ؛ شد و آنان که رخت بستند
و زغم فریخ و دهر جان رستند نکته با عزیز اسباب چند است که در تحصیل بعضی از امور
و اجتناب از بعضی توسل بآنها توان جست و غالب آنها را از باب رشاد از کلام
معجز نظام سرور اولیا و سلطان سریر ارتقا علیه افضل التحیة و الثنا اقتباس نموده اند و ما بیان آن در
وصد حل جاه و ردیم تا طالبان رشاد و ارشاد در اندک ترین یادگار باشد و آن اینست

	اسباب امور	محموده	
سبب ایمنی از خلق	خوف و خشیت از خالق	سبب نجات	قول صحیح صادق
سبب ظفر	توکل بر خداوند	سبب سعادت	مصاحبت خردمند
سبب رحمت	یاد کردن اولیا	سبب روشنی چشم	گریه از خوف خدا
سبب بزرگی	رعایت کوچکان	سبب سرور	دیدن اخوان
سبب کثرت حشم	وصلت ارحام	سبب ثبات مودت	استدامت احترام
سبب علم و بردباری	تواضع و فروتنی	سبب قرب بری	تقوی و پرهیزکاری
سبب رفعت	ملازمت ابرار	سبب بصیرت	تفکر و اعتبار
سبب نامتیت	عبرت از ناتمامان	سبب ثروت	دستگیری مفلسان
سبب رقت قلب	ترحم بر ایتام	سبب طول عمر	مجالست علمای اعلام
سبب مزید نعمت	شکر ولی نعمت	سبب مدح و ثنا	بذل و سخاوت
سبب غنا	قناعت	سبب ادب	مواظبت
سبب تملک	مدارات	سبب افتخار	تحصیل کمالات
سبب حشم بسیار	تدین در امانات	سبب سلامت	سکوت
سبب رهائی پسر	رعایت پدر	سبب وصول بخیر	تفأل بخیر

سبب توفیق	تضرع بخدا	سبب قضای حوائج	رفق و مدارا
سبب عزت	عزلت و حیا	سبب محبت	تحفه و هدیه
سبب اخوت	خوشخوئی و دیانت	سبب رفاهیت	زراعت و امنیت
سبب عشق	مشاهده حسن	سبب اضافت	توجه بفیاض
سبب وصل	کثرت شوق	سبب استقامت	اعتدال
سبب راحت	عدالت و انصاف	سبب نیکی	عفت و عفاف
سبب آرام	فراغت از مکروه	سبب سبکباری	صبر و شکیبائی
سبب آزادی	آزادگی	سبب آزادگی	پاکیزه زادگی
سبب آسایش	ترک آلایش	سبب کمال	دوری از مناقص
سبب سود	فروختن دنیا بآخرت	سبب احتشام	محافظت حشم
سبب انتظام	تدبیر در مقام	سرافرازی در دارین	اطاعت خداوند جلال و اکرام
	اسباب امور	مذمومه	
سبب غفلت	پیروی هوا	سبب غرور	سرور دنیا
سبب خواری	سؤال	سبب خفت عقل	مصاحبت جهال
سبب تاریکی دل	بی رحمی	سبب تنگی و درد دنیا	بغض
سبب ملال	کثرت کلام	سبب فجور	تنها بودن
سبب انقطاع دوستان	عتاب بسیار	سبب حزن بسیار	طول امل بسیار
سبب دل سختی	دوری یاران	سبب کسالت و درد عشق	ضعف امیال
سبب مایوسی	امید بغیر خدا	سبب عزل	ستمکاری
سبب خجالت	تقصیر و قصور	سبب عجب	مغروری و غرور
سبب غم و اندوه	درد و نام دکر	سبب فرار	تکلیف ما لا یطاق

سبب آفت	شهرت در آفاق	سبب کینه	لجاج ونفاق
سبب حرمان	سهل وکاهلی	سبب عقاب	خلاف ونافرمانی
سبب فساد	سخن چینی	سبب مکافات	عمل عامل
سبب تنگی	هموم وغموم	سبب نکبت	غفلت از رب العزت
سبب حسرت	طلب غیر مقدر	سبب حماقت	معاشرت اطفال
سبب کمی عمر	بسیاری تعب	سبب درحوادث	لآمت طبیع
سبب بیقدری	قدر خود نشناسی	سبب گمنامی	بی هنری
سبب بخل	حرص وآز	سبب حرص	آرزوی دراز
سبب پریشانی	مخالفت پدر ومادر	سبب ضرر	قرب اشرار
سبب وحشت	سوء خلق	سبب محرومی	طمع
سبب بطلان جهان	اظهار امتنان	سبب رسوائی	افشاء راز
سبب خذلان	حبس [illegible]	سبب قوت	مزاح بسیار
سبب رفع نعمت	کفران نعمت	سبب گمراهی	زهد عامی
سبب خذلان	تکبر	سبب دشمنی	وعدهٔ دروغ
سبب فقر	تبذیر واسراف	سبب هلاکت	عجب
سبب ریختن آبرو	سخن ناشایست	سبب خسران دنیا وآخرت	فروختن دین بدنیا

نکته یا عزیز خوابگاه کاخ انوشیروان منقش شد ودر آن لوحی از زر نوشته یافتند که هرکرا مال نیست آبرو نیست وهرکه را برادر نیست قوت بازو نیست وهرکرا فرزند نیست نور بصر نیست وهرکه را زن نیست عیش وطرب نیست وهرکرا این چهار نیست غم واندوه وتعب نیست **نکته** یا عزیز از مال خود غافلیم واکر هست

گویم نه غافلیم بلکه چون تامل رود در اندیشهای باطلیم **شعر** کرده بسی سال ومعلوم ما نیست کاهل که نشستیم ❊ دانیم اکرچه با آنکه رشتیم ❊ حاصل کوئیم چو آنکه کشتیم طومار ستم چون در نوشتیم ❊ بر رو غبار ریم برطاق خستیم **نکته** یا عزیز فرقهای دروکفایت از آینده کان درود شنفتنی است ودخیرهٔ پند برای آینده کان که حق رفتگان نگاه داشتنی است **شعر** خوش کشت رفتگان بردیم ❊ خوشهٔ بهره دیگران باید تا ز ما بهره نیز می ببرند ❊ دانه یادگاری شاید **نکته** یا عزیز با یاران چون کل شگفته کن ودر بزم ستداران چون غنچه خندان باش **نظم** حیف باشد که چو کل باشی وخار هر زمان بر جگر ریش زند ❊ نکهت شهد روان می بخشد ❊ تو چو زنبور چرا نیش زنی **نکته** یا عزیز که روان راکار طلب وکارشناسان راکار فرما که علاف قیمت نشود ونداف زرباف نگردد **شعر** بر هر نه بجبال ذکر است ❊ که خاصه شکر است هزار بی هنران چشم ندارند ❊ کانچه از بید نیاید ثمر است **نکته** یا عزیز ناگفتنی مگوی وناجستنی مجوی تا از آن در رنج وملال ووازین در طلب محال نباشی **نکته** یا عزیز کار دررو کن نه چون زمان درگذرد زیرا که مدهوش کوید علاج چه سود کند چون آب از سر گذرد **شعر** وقت چون درگذرد بیهوده است ❊ مردهٔ تشنه نمودن سیراب ❊ تشنه را کار فرو کند نوش دارو پس مرگ سهراب **نکته** یا عزیز در سر خواه تا شگفته نه مینی ودر کس تعلق جو تا پریشان نباشد **شعر** وقت شگفته دل کن واسوده نشین ❊ تا دل خود نه زاندوه لبر کرد ❊ همچو پرگار که از دایره بیرون نزود ❊ پای بر جا شو اگر خود همه سر کردانند **نکته** یا عزیز کویند بر تاج کسری مرقوم داشتند که اعزاز دوستان لازم واحتراز دشمنان واجب ومدهوش کوید اگر در آن زمان بودی این فقره افزودی که اجتناب از دوستان دشمنان او اوجب **شعر** دوست نشناخته اعراض مکن

کنند از ذلت دشمن باشی ⁂ دشمن دولت زهم باز نشناسی ⁂ تا نه ماتم زده چون من باشی
نکته ای عزیز حاصل راستی رستگاریست و نتیجهٔ رستگاری البته کامگاری پس براستی
گرای تا رستگاری یابی و رستگاری گرای تا کامگاری یابی شعر راستی گزین
نیست تا نکنی خویشتن را براستی معروف ⁂ خطوه‌ای که قدم نهی بخلاف ⁂ هست رستگاریتا
عنان معطوف نکته ای عزیز زبان بهنگام به از سود بی‌هنگام است ⁂ و این
سخن پادشاهان را بیشتر در کار است ⁂ تا نفع قلیل منفعت کثیر از دست نداده باشند بجای
نفع بی‌هنگام بیرون از رعیت گفته اند ⁂ کیسه خالی کردن و سرمایه خود خوردن را
نکته ای عزیز خویشتن نکو شتوده دار ⁂ تا زندگانی ناگوار نباشد ⁂ و از بدخوی بگریز
تا مرغ روحت بوبال نگردد شعر چون جهان میگذرد رو بهر دم خندان باش ⁂
تا حیات تو به کم و خندان گذرد ⁂ وستانه تو و حیف است به هنگام بهار ز
همه عمر تو چون فصل زمستان گذرد ⁂ نادان آنکه بی زحمت جمعیت خرید ⁂
ابله کیسه بی رنج گنج طلبد ⁂ با درچشم هوشمندان منت مژگان آفرینند که بعض شاهده
بای جا به صورت ننشنید ⁂ و بر جبین مه طلعتان کمان ابروان نهادند که بعض کام از خوبان
دلپذیر بی زخم شمشیر میسر نگردد شعر پیش ابروی بتان باش سپر یا بگریز ⁂ از ضعف
مو که لطافت شمشیر تیز است نکته ای عزیز پند مستان دادن در زاهدان و نصیحت
دیوانگان بی‌سیخ بیفائده بردن است ⁂ و حسرت بی‌اندازه خوردن شعر عاقل و هشیار و
دانا باید اگر هر که نکو ⁂ موعظت بیهوده مده ابله و دیوانه را ⁂ ابر نسازد گهر لؤلؤ
پرورد اندر صدف ⁂ عاقبت از تربیت در شوره زاران دانه را نکته ای عزیز
مفاخرت بیدی کردن و مباهات بستم آوردن شیوه ورزیدن و ذلت خود را
عزت فهمیدن است آری آری شعر فرعون که کرد تکیه به کیش فخر نمود ⁂ عزت آن یافت که برد کس

راه بیافت نکته ای عزیز روزی بطرف بادیه برگذشتم دهقان پیری دیدم
که فرقت از آشنا و بیگانه داشتی و پیوسته چون چشم من بداغ صحرا دانه کاشتی
گفتمش در چه کاری و پرسیدمش این دانه از چه کاری شعر دانه مرغان فشاندم
بذا لپس از زمین ⁂ سبزه پیش از گرد و خرمن زکه در خوشه گراست ⁂ گفت هیهات چگونه
غنا نم یابم احتیاج درویشان خواهد رفت و با باج و خراج پادشاهان و این کار نه
سنگر مخ و مایه افتخار رفع باشند شعر پادشاهان و گدایان باامید همین منتظران بمانند
چه تفاخر از این خواهم یافت که این کاه پرورده جهان غمند نکته ای عزیز هرکه مردم یکان را
شادی ایشان است و کدورت دیگران ⁂ و بلاکه مردم از حسرت ایشان است ⁂
و راستر حیث مردمان ای که سیاکان زحمت خود نجویند ⁂ و مدان ترک است راحت
مردم نکویند شعر درست گویم ز نتیجه خدای ⁂ حیف باشد تهی جهان ماند ⁂ از
مدان کاش صفحه آفاق ⁂ ابدالدهر بیشان ماند نکته ای عزیز دل حسرت شاد خواه
که غم باشادی ملازم است غم نیست و خط طبیب خوش پسندند که الم با بیماری
طبیب الم نه شعر که بار موافق زغمت رنگ شنید ⁂ نشینی اگر در غم او بار نشستی
با داغ غنبه جهد و گریز از غم محبوب ⁂ هیهات مگر بار دف دور نشستی
نکته ای عزیز لشکر با نزا محتاج کرده ستن نشاید و با احتیاج ایشان طمع داشتن
نباید که اول خطا نیست و ثانیه هیچ زیرا که چون محتاج شوند یکبارگی از سرکار خسته گریزند
یا از در خیانت در آیند و با دشمن در شکست ببینند و با بر بهانه الضائقه فرا یند و به دزدی
دستم در قصه مال رعیت بیابند و یا بنا چار را از اوقات خدمت ربایند و در
طلب معیشت خود دنبال نیند و در هر سه حالت زیان عظیم است نکته ای عزیز مال
درهم بهتر از منت درهم است و زخم ناسور خوشتر از اتفاق ان مرهم شعر

جون بمنت برسد دنیا رست ٭ خوشتر آن است که در هم باشی
زخم دیگر برخصم زنی ٭ که در اندیشه مرهم باشی نکته یا عزیز در دامن
عرفات عریانی دیدم آستین بر جهان افشانده و بهلول در دلستان جنون الف
ابجد خوانده شعر گفتم ای آنکه در اقلیم وجود ٭ هر جه بینم همه [illegible] تو است
عقل با آن همه نیروی قوی ٭ سالها رفت که زنجیری تو است ٭ آیا نیکو دانی
جه عذر خواست که گویا آیتی از محشر برپا است و آیا نغزها یا جه ماجرا است که پنداری تقاضای
رزق قیامت هویدا گفت ای عزیز این محبت بدان آورده اند تا بدانی که جان عاشقان غبار
کوی جانان باید و روان مشتاقان خاک رهگذار دلستان شعر اندرین کوی از
آرزوی وقوف داوند ٭ تا که جان وقف نثار قدم دوست کنی ٭ در طلب جان
سپری ورنه کی دوست دهد ٭ کار بخشایش شایسته حسن نظر او است کنی نکته یا عزیز
بر همه کس رحم لازم است مردانا یا که مظلوم تا دانی بود و ضعیف که بدست قوی گرفتار باشد
و آنگه بی سعادت و لئیم گردد نکته یا عزیز جون دشمن با تو در مقام مشورت بر آید خیانت
نشاید و نصیحت مخلوص باید زیرا که دشمن بطلب مشورت جون صاحب ضمیر است
و خیانت با او منسکام مصلحت حیله و تزویر شعر که بدشمن خیانتت باشد ٭
مشورت جون رسد امین باشی ٭ خصم جون مشورت مهر کنند
تو نشاید بقصد کین باشی نکته یا عزیز از خضر طول پرسیدند که خادم کیست
گفت آنکه مخدوم شما است یعنی شهوت و غضب ٭ نزد آنان که بندگیت کنند
تو نزد خود ز بندگان باشی ٭ نفس باید که بنده تو بود
بندهٔ بندگان جه باشی نکته یا عزیز جانب باطل فرو گذار و حق و راز حق روا
مدار شعر حق و باطل جه بمیزان آید ٭ از کم و بیش ترازو مگذر ٭

بازوی مرد توانا جو قوی است ٭ هرگز از قوت بازو مگذر نکته
یا عزیز گویند در زمین یونان مردی بنای کشتی نهادی و با هر که کشتی برخواستی خود
از پای در افتادی لاجرم ترک کشتی کرده بطبابت مشغول گشتی و بیوقوفانه مردمان
کشتی سقراط حکیم او را گفت زهی جهان پهلوانی اگر پیش از این خود می افتادی
اکنون مدار ... مردمان می اندازی و تو را خود انداختن از آن به که مردمان فرو
هلاک ساختن نکته یا عزیز دانایی را پرسیدند که کدام نعمت نفع او بیشتر است
گفت هلاک اشرار که موجب زندگانی خیار است شعر موت اهل فتنه آری خلق
راستی سرمایهٔ آسایش است ٭ خون ملحد ریختن بر روی خاک ٭ نوعروس ملک را آرایش است
نکته یا عزیز قاری را دیدند که قرآن غلط همی خواندی و با خوش آواز بفلک دائما
ملک همی رسانیدی ظریفی گفت ای مغالطه قرآن برای که خوانی گفت برای خدا گفت
از برای خدا مخوان و این عجب بران است که علم بی اثر نباشد بلکه فرض الصلوتش
ثمر نباشد شعر آنکه در مسجد و در صومعه جز بی عملی ٭ تکیه کاه داری و در فکر دنیا می و قعود
زین قیامت جه اثر تا نبری ره بمقام ٭ زین سجود جه ثمر تا نشناسی مسجود
شاخ تر تیز که از پای بخیزد بقیام ٭ جا بوزینه که از دست در آید بسجود
نکته یا عزیز از متقیان زمان بگریز و از مدلسان جهان به پرهیز که بزور بازوی تزویر
کمند بر کنگرهٔ جرخ اثیر اندازند و مقبول و نیرنگ جهرهٔ عیاری را تسبیح هزار دانه سازند
سفید پوشند تا سیاه کنند ٭ راه خانه تا راهت زنند و خرقه آرند تا که رخت برند
شعر سبحه صد دانه از آن در سر انگشت آرند ٭ که بهر دانهٔ او مرغ دلی صید کنند
کارشان آنکه عمامه و تسبیح وردا ٭ حیله با خالد و با عامر و با زید کنند
نیست جز بر در ایشان جنین گرانان ٭ با خبر باش مبادا بگمان کید کنند

نکته ای عزیز عابدی را گویند که بر حکمت خداوند بلادت بکستی و یکدیده خود را
بخیال آنکه اسراف است بپرده نادانی بربستی عارفی گفت ای حق پرست دیده
خود در پرده از چه داری و بچه علت پرده بر چشم از چه میکشی گفت مگر از صدای
مجید نشنیده و از فرقان حمید ندیده که ان الله لا یحب المسرفین نظاره را یک
چشم کفایت است دیگر چشم اسراف است و اسراف غوایت شنیدم که همانا چنین
گفتش که ای بی بصر این سخن خطاست و لغو بر حکیم ناروا دیده بگشا و لب از این سخن
بر بند که بستن زبان خوشتر از بستن دیده گان الا اسراف چنین است که در خلقت چشم

شعر
در سر چون تو خری از دو یکی بی ثمر است : از هزاران فزون خلقت خر بی تقاق
خلقت چون تو خری از همه اسراف تر است : و این حجت بدان معنی ثبت است که

عبادت بر بلادت را سعادت نخوانند و طاعت بر سفاهت را عبادت ندانند و
از اینجاست که گفته اند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی : کاین ره که تو میروی بترکستان است

نکته ای عزیز چه شبها بروز آوردیم و چه روزها بشب که از آن پیوسته دریغ بودیم
و از این همواره در تعب لکن نه از آن طایلی در جهد دیدیم و نه از این حاصلی در طلب
نفهمیدیم آن بچه علت بود و این بچه سبب شعر مست بودیم و آنچه خود کردیم
همه از روی بی شعوری بود : و آنچه دیدیم و آنچه شنیدیم : از زکی بود یا زکوری
بود : گاه در چشم ما ز فرط هوس : دیو بود از نژاد حوری بود : در حضور خدای طاعت
همه از روی بی حضوری بود : گاه در گوش ما ندای هلاک : صوت عود و سرود سوری بود
نظری بود بر حقیقت ما : آنچه بر دیگران ضروری بود : وای بر ما که کار ما همه عمر
در طریق صواب دوری بود نکته ای عزیز خود را نسخه نفسی فرو مایه ساختیم و قیمت عمر
گرانمایه نشناختیم : اکنون دانیم که گوهر خود را بیارزش باختیم و خود را به بیهوده در ورطه

عقوبت انداختیم شعر توبه مکر مذموم شود بغیر هست : ورنه نداریم معذرت بجنابت
اللهم انا نتوب الیک و بالرجاء نتوکل علیک فانک ذو الرحمة و المغفرة
و انت ارحم الراحمین نکته ای عزیز نکته سنجان جهان دیوانها پرداختند و سخنوران
دوران دفترها گشودند شعر بحقیقت چه رنجها دیدند : تا که داد سخنوری دادند
صاف و ناسفته از یم فکرت : چه گهرها بروان فرستادند : تاکنون گر فهم نکته ایشان
دست خوش درویشان است : و چرب و شیرین ایشان مائده خوان دلریشان سینه
مدهوش را براثر اقدام ایشان اقدامی و در روان رفته ایشان را تحیت و سلامی لازم آمد و چه
لاجرم ار را عرضه بیاض است شعر ورنه بلولوی مقابله آرد : آن قرنفه را که قیمتش نگذارند
ترسم از آنکه کس بدان فصاحت : زیور ما را که کس بپا رند : دفترها سر پوشند و
حقه ها : از ورق حق بغز و باطلا آرند نکته ای عزیز مدهوش که عقد لآلی سخنش آویزه
گوش شاهدان عرب و عجم است و رشته درازی کلامش سرسلسله گردن لعبتان ترک
و دیلم : صریر قلمش نغمه هزار دستان است و گلزار طبعش غیرت هزار بستان : شکرریزی
او قند نبات : و شیرین کلامی او مسیح استاده : از کلک شکربیزش شهد روان میریزد
و از طبع هنرپرورش گوهر خشان میبارد : جواهر قرص در هر بازار بجان میخرند و
قراضه قلمش در هر دیار بار مغان میبرند : شهد سخنش از بسکه شیرین است بی جهت
مگس در کمین است : و طرز بیانش از بسکه رنگین و دلنشین است بی همواره در پیش
در آستین است : بمقتضای فرصت مضمون ما لا یدرک کله لا یترک کله نکته چند
پسندیده بر حسب کار نگاشت تا چون در نظر رو باشد که خوش نشاند و دلیل قبول گیرند
و چون مردود یاران شفیق گذشت بدو کرم جمیلش به بد نگاه پذیرند شعر چون نشستند
کامران حجاب : نکته را نند از حدیث و کتاب : کهف مدهوش در میان آرند

این چه حمام بهشت آیین است / کاندرو منزل حور العین است
آب او آبروی تسنیم است / خلوتش خلوت علیین است
هست آرامگه سیم تنان / خاصه وقتی که زمین سیمین است
هست عشرتکدهٔ گلبدنان / خاصه چون موسم فروردین است
سقف او چون دل من بیشه وطا / صحن آن چون دل تو سنگین است
این نه گرمابه که صد باغ ارم / در بر گلشن او غمگین است
از جوارش لب بس ترسان است / وز جوارش لب بس نسرین است
وحش الله مگر کشمیر است / بارک الله مگر ماچین است
حاش لله نتوان کرد صفت / کاینچنین بتکده اندر چین است
این چه صنعت نه که در چین است / بنده چیستم اگر چین این است
تا نگوید که به این پایه چرا / از تو نسبهٔ این تحسین است
گویم این زمزمه آهنگ خسرو / گویم این چشمه و این شیرین است

حبذا طالع میمون تو کز چرخ بلند / مرحبا بخت همایون تو کز حضرت شاه
کسب حکمت سکندر و چه بود سوده به مهر / در نگارت سر و بر فلک پایه جاه
نه نگاری که نگارش بدهی از پرده ناز / نه نگاری که نگر لعبتی از خلوتگاه
تیر در ترکش تقدیر و بیا غمزه شوخ / مشک در حقه کافور و با چشم سیاه
کرده در بند بیک عشوه صفاهان عراق / کرده تسخیر بیک غمزه ملیحان هراه
هم نکویان ختن داده لبی نافه چین / هم زنترکان حش برده لبی دل بنگاه
همچو بد جنبش که جان لب بپر و از خنجر باد / کرده جان در ره شهزاده آزاده فداه
خاوران بحر و بیاجه دیوان کمال / خاوران بر تو خورشید عنایات آگه
آنکه طبعش ز فنون هنر آمد حاکی / وانکه اسپش ز رموز حکم آمد آگاه
رسد از باد بجوشش اثر از آنچه زند / دهد از نابره جوشش خبر از آنچه سپاه
ای مدیوان تو ایام یکی تابع حکم / وی ز ایوان تو افلاک یکی پایه گاه
رمزی از جود تو و بحر بصد جوش و خروش / ذکری از بذل تو و ابر بصد ناله و آه
پیش نظیر تو جهان گشت بنظر آید اگر / خرد آنت آینه هر گز خیبز برد اشباه
تا زبانت ز بانت همه دم فرمان بر / تا جهانت جهانت همه دم بنده و داه
حلقه بر گوش ز تو گشتش آنکه نگرو / باش تا ورد زبانش نگری و السفاه
وانکه جز تو هر روح تو ننبار و بزبان / باش تا ذکر جبینش شنوی از افواه
تا که بر تیر قضا دلم روی زبان / تا که بر تیغ اجل پهلوی دارست گواه

سر دلدوز تو در دیده آن گشت مباح
تیغ خونریز تو و پهلوی آن گشته تباه

ذی فای روح فزا منظر قدسی منظور / چه سرای تو که چشم سر گردون ز تو دور
تا چه کاخی تو که از چرخ آمده سو بیت بناز / تا چه قصری تو که از خلد آمده سبقت بقصور
دست مشاطه قدرت عجبی هست اگر / کند از خاک درت غالیه گیسوی تو حور
چه بساطی تو که آرند ز لبس جباه ملوک / چون ملایک بدرت روی احرام حضور
در ره شیب کرم از ملک سلیمان نبود / جای بر چرخ نبود تنگ تر از دیده مور
گرنه وادی ایمن ز چه رو هست کرت / روشن از نور تجلی بارقه کُلّه طور
تا در ایوان تو خورشید جلالت شوکت / پای بنهاده تو را خاک بود افسر هور
نامور ملک ملکزاده محمد تقی آنک / بر در بارش دهر بود خادم و گردون مزدور
آنکه در عهد سیش جز جور نباشد مسکین / وانکه در دورش جز فتنه نباشد رنجور
هم بتعظیم در بش قیصر تا بین طعوج / هم بدریوزه بزش خاقان مشین و آن فغفور
فرمیش آسمان که کند حکم ملک فرمانبر / راستیش آنچه که کند امر فلک ماه ماسور
ای قضا را ز تو در تمشیت ملک رقم / وی قدر را ز تو در مصلحت دین منشور
کلک تدبیر تو از رمز معما حاکی / دست احسان تو بر گنج ابادی گنجور
نام مردانگی و خصم ز دو مایه تو / مانده آن کمر انده بزنگی کافور
تهد پای کبلونکه گلزار نسیم / گرنه از مصدر توقیع تو پایه دستور
ذکر اوصاف تو تعقیب صباحت و مسا / حفظ فرمان تو سرمشق سنین است و شهور
در مصاف کز رزم آوری فوج سپاه / کره خاک بگردان رود از شم ستور
شام گردد بمحب توجه صبح نوروز / روز گردد بعهد وی تو چه شام دیجور
صرصر قهر تو چنان کرده اعادی که برد / کز هر از شسته صبا را زده دور
عقل رنجید که ز خاطر ببرد رستاخیز / وهم شاید که ز عفوش کند یوم نشور

همت ار کند باز پرستاری دهر | سر بالین نهد از عادت تا نفخهٔ صور

دهربان وار کرد خود ملک جهانیست و زبان | شد وزیرش وکردین مردم حشمت و توزور

تا جهان را ز بقای تو بود عشرت فال | تا زمان را ز وجود تو بود سور و سرور

دولتت باد جهان یاور و بخت فیروز

خاطرت شاد و دولت حزم و ملک معمور

شد چو در پرده نهان دوش عروس خاور | لعبتی چند گشودند ز هر سو معجر

گشت در جیب همی رطب لسان عنبر سرا | بود ناهید همی رقص کنان چنگ زنا گر

همه از ثابت و سیاره عجیبش اندر وی | شده سرگرم فغان از غم هجر دلبر

گفتم از اشک همی خانهٔ دل در سیلاب | گفتم از آه همی خرمن جان در آذر

کای قضا چند نهی بر دل من بار فراق | وی قدر چند دهی قسمت من خون جگر

و هم سکوت و نفس مکن حسب وطن | عقل منکیف که برگیر کنون راه سفر

خواستم تا که ز کاشانه کنم عزم روان | کاندر آمد ز در آن لعبت سیمین پیکر

بسته از گیسوی مشکین دل مسکین بکمند | کرده از زلف رسن گردن جان در چنبر

چون مرا یافت که از ناله حزن گشته ملول | چون مرا دید که بر عزم سفر بسته کمر

گفت کای عمر روان بخش منت قوت روح | گفت کای خاک کف پای منت کحل بصر

پای بر کس ز ره نشناسد محنت ز تو دور | با جهت کس برنجد مگر سید حنظل شکر

پای اینگونه هوس بگسل و مشکن دل من | از سر عهد و وفا مگذر و بگذر ز سفر

گفتم ای جان ز تو در وسط طوفان بلا | گفتم ای دل ز تو در لجهٔ خوناب جگر

طاقتم نیست و لم تجبرم کرده ز خویش | جز به خدمت شه شنه اوحد دوران

مرحمت آور و بگذر ز من مسکین تبریز | که بجز خدمت ز بیت مرا قصد دگر

عذر من باز پذیر رفت و بیدرود همی | شبنمست ای گل تازه فزون ریخت گهر

رخ برافروخت چو گلبرگ تر و گفت که چه | رفتم اینک تو و هجر من و دوری ز حضر

ز رونا قم چو روان گشت روان گشته مرا | دل که از غصه زسر روح زدش خون ز بصر

شد و میشد تمنای رخش دل به قفا | رفت و بر رفت به دنبال رخش جان بأثر

چون عیان شد ز فلک خسرو زرین رکاب | چون برآمد ز افق عقد ثریا بسحر

رخت بربستم و از خاک سبک خیز عنان | گاه دادم به صبا گاه قضا گاه قدر

با سر زلف سخن بوی بنا گوش حبیب | با گل عارض رعنای جمال دلبر

هر زمان بادیه میپیمود مرا خار گذار | هر طرف تا چه پیمود مرا دام گذر

مدد بخت نگر تا رهم افتاد چپ ان | جانب کشوری از خطهٔ کشمیر خوشتر

وانداران کشوری حصن صفت فلک حصن جهان | زغلط حصن و رحصن فلک خود چاکر

قصرها در وی و خود رنگ صحن نه جای | روضها در وی و محمود ریاض کشمیر

من بحیرت که سرایم ز که این گلشن | دل در اندیشه که چند بکه این منظر

خلوتی چند هر بو در کلک مانی | اندر آن دلکش و فزا آمده انواع صور

هر طرف تا زخ نهالان ریاض خسرو | دیو گشوده تمثال شه دین پرور

ای ذی کاخ همایون که ز هر سوی روان | طعنها زاینها آمده بر اسکندر

همه صافی چو ضمیر ملک روشن رای | همه روشن چو جبین صنم سیمین بر

چشمه چند از ان گشته عیان چون تسنیم | جد ولی چند در ان گشته روان چون کوثر

مرحبا قصرها یون که فلک راست مطاف | حبذا روضهٔ مینو که ملک راست مقر

هم صفائش ز صفا برده صفا کعبه صفت | هم ز نقاشی لسبیا گشته صبا غالیه بر

باش تا بینی که زمین مدحت گذرد — پایه بسحری سخن من از اعجاز زی

تا نکشد چرخ کج بر تو تیز قصبان خنجر — تا نبرد بار زر عشاق دل از طنازی

هر کجا بزم کند حور جنان بزم آرا

هر کجا رزم کند انجم گردون غازی

بر سر بحار عشق مژده که جانان رسید — جیب غم ای خستگان ورد به درمان رسید

بر رخ یاران گشود آنچه به بست آسمان — وز دل غمگین برفت آنچه ز هجران رسید

از کف با عقل ازان نرگس مستانه رفت — بر دل ما چاک ازان چاک گریبان رسید

شد ز سر ما کار گرچه ز دستم ولی — این سر و این خنجرش کار به پایان رسید

آنچه به هجران رسید بر سر ما ز آسمان — باز نگر ز آسمان بر سر هجران رسید

آنکه به نحرش برا کشت قبا پیرهن — کو مغان آستین دست به دامان رسید

آنکه به نجم نسبی عهد به بست و شکست — بسته میان این زمان بر سر جانان رسید

گفتمش ای از تو شوق در دل ارباب حق — جیب گرد و اعدا بر دل یاران رسید

گفت بجز عشق چیست گر نستمش هر زمان — تازه غمی جا نکند بر دل سوزان رسید

گفتمش آن تیغ چیست کانچه فلک اندر است — گوشه ابرش مدام هو در غم جیفان رسید

گفت مدامم ولا در رخم زلفم ستم — بر دل غم پرورت سخت ز ادوان رسید

گفتمش آن بحر چیست کاب زبان برد — وان چه بسی پاکر رحت آنچه زبان رسید

گفت کی بر دولت است دارا که داشت — گفت کی فلکر است بر کف خاقان رسید

خاور خورشید رای آنکه زر و رخت — مهر سجود درش چرخ شتابان رسید

کار زر زار

کار زر زار یار دید چه بر جان رسید — وز پی تسکین دل خرم و خندان رسید

بر سر زلف دراز بر در سر انگشت ناز — کای ادب آموز راز هجر به پایان رسید

گفتمش ای از تحف خانه طاقت خراب — همچو لبی سیل غم بر دل ویران رسید

گفت بدلداریم گرچه بود زار رت — غم بخور و تشنه چون چشمه حیوان رسید

چند خوری لخت لخت خون دل ای تیره بخت — خیز و بیا رای تخت خسرو دوران رسید

شاه ملایک سپاه دادگر دین پناه — خاور جمشید جاه هی سوی ایوان رسید

آنکه کشید از غلاف تیغ چه روز مصاف — هر دم از آن صد شکاف بر دل کیوان رسید

باری ز ترکش بخت در دم هیجا گرفت — شیر کند خوشه را چون به نیستان رسید

نوبت تیغ اولش چار طبایع گرفت — صیت جلال افرش آه کیهان رسید

فتح کشور را عرصه اندیشه بود — بر لشکر او تا صد اطلال رسید

هر که با برش چه مور بست میان که جبر — زیر نگینش اگر ملک سلیمان رسید

روز دو نیم خصم او خورت چه مکیال تنگ — شب ره سرطان گرفت روز به میزان رسید

ای که بنات قلم فلک گنج سخن — وانکه به مدحت سخن در حوزه دیوان رسید

عدل تو آفاق رشته وز تو نو آفاق رشته — همچو بیا پایان رسید وز تو بپا پایان رسید

عقل فلاطون تورا طفل دبستان تبهی — ملک سکندر تو را سکندر غلمان رسید

گر نه ز تعقیب و در دل ابر از چرا — برق جهید از سحاب چون که باران رسید

دید چو بر رخم جوشش خصم تو در آینه — آنچه رسید بن بچشم خنجر بلان رسید

تا بر تشنگان ابر در افشان همی — تا بدل عاشقان ناوک مژگان رسید

بر سر یاران بزم دست تو آمد چنین — بر دل اعدا برزم تیز تو چوبان رسید

ورشنا است ط

ست ز خداوند جهان باد جهان را … کاراست دگر باره زمین را و زمان را
گردید جوان عالم پیر از اثر آن روی … آهنگ شکار است همه پیر و جوان را
هم خسرو و ازار سپه تاخت به بهمن … هم چیش ربیعی بسر ساخت قرانرا
سوی چمن شد لاله و سی روزه و دیف … برخسم بنزد گمشت گل لاله ضمان را
خندان نگر اکنون گل صد برگ ریاحین … رقصان نگر امروز بچمن سرو چمان را
در فصل چنین تا برم از دل الم و غم … زین پس نگذارم تا غم عمر گذران را
هم رهن نشاط باده کنم خرقه و دستار … هم وقف بت ساده نمایم دل و جانرا
تا شور در اقطار جهان افکنم از عشق … شیرین و شکر بار کنم طرز بیان را
تا فخر به دوران کنم و ناز به گردون … بندم کمر مدحت دارای زمان را
داور جهان دار فلک [illegible] زاده عادل … فاورکه از و زینت ورنیست جهانرا

در شیشه کر بود این دل محنت گذرانرا … غم مونس و شادی بفراغت دگران را
از بار تهی خانه و از باده … ایا غم … تا دل بکند چاشنی این درد گران را
هر دم شدم از خانه با مسجد که جویم … شاید که گلشن جز آن سرو روان را
و هر دم چو هلال سپه از قوس و قزح چرخ … بر طرف بنا گوش دراورده کمان را
هم کرده هلال باز دکان ابر گهربار … تا جلوه کند مایه بیک لحظه دو کان را
بر خرد که از آن آنچه نسیم است شمال … باید که از آن آنچه سزد گلشن بتان را
گفتم که از بهار شده از اختران چرخ … رنگین چه گشودند ره برق دمان را
با دعوت خاصیت فلک داد که یکبار … آراسته زنسیم بر سبزه ان را
با ضمیمه داغ دل مجنون … جگر خون … با زال فلک بود و شان مسند جانرا

با تا نگذارد بزمین توسن شه پای … کافور بتر آهنگ به نثار است جهان را
آن داور اعظم که ز خورشید ضمیرش … در یوزه کند خسرو دنی ور لعان را
تا جزوه ظلمت نسپارد بس ازان چرخ … سپارد اگر حاصل بکره و زه بنان را
حاجت چه کند نا بردش همه پیر است … نگرفته فطیم از لبن خویش لبان را
برابر چه سر زد گرمش کمر به گلو گیر … ارزد به چه بیا قوت به بند دسیلان را
آخر چه تخت است دکنت است چه آخر … از بار دعنان گرکشی دست کمان را
گردون و در و ثابت و سیاره شبرابه … با مطبخ جود تو فرا برده دخان را
در موکب اجلال تو گردون پی خدمت … چون منطقه بندد بکمر کاهکشان را
در عرصه رزم تو که دیدند مش به … با شیر علم شیر فلک شیر ستان را
هم دمی فزو رحمت نظر جانب بکلان … هم جای بدل داده چه جان سینه سنان را
نگرفت چنان داهیه سامان اجل تنگ … کاراست رخ از ناله برگ برقان را
زان پیش که آید بلجان تو کمان تنگ … با پهلوی خصم تو قران بود قران را
خوش باش عدو سوز و جهانگیر و بپا … کاین امن تعهد تو قدیم است امان را
تا برق بود آفت برگشت بخیلان … تا ابر بود رحمت ارباب جهان را

بارد معلا ابر سخای تو بر احباب
سوزد و شرر برق حسام تو جبان را

دوشینه چو بر داشت و نوش نحو آهنگ … زان پس که از خواب شبانه خفت بود بال
من خفته و مداد رود طرب عالیون … من مخمور و هشیار رود دولت و اقبال
تا که مبر آمد ز درم یار و بکف جام … چون شاه گرانا بود این طالع و این فال

آن جهاندار که هر لحظه ملایک گویند — ذکر ما هو ز تو و چشم تو و خان تو باد

آنکه گوید فلک پیر به دربان درش — فخر کیوان من از نسبت دربان تو باد

شهریارا ملکا ای که همی دولت و بخت — از سلف تا بخلف سلسله جنبان تو باد

داورا دادگرا آنکه همی ملت و دین — کامران تا بصف حشر ز دوران تو باد

کرد اگر گریه که [illegible] تو چشم — خنده در سوک با غنچه پیکان تو باد

هست اگر کاهکشان خنجر ترا سنگ — تیغ زنگاری گردون جل یکران تو باد

هندوی چرخ که چوبک زن بام فلک است — مخبر از نوبتی کوشک ایوان تو باد

تیر با خامه درین دفتر زنگار ورق — محو [illegible] قلم تازه و ویران تو باد

ای لب خطبه که چون برآید از خویش — گر سرایم یکی از خطبه سرایان تو باد

ماه را شغله عزت شود از مهر فزون — فلک از مهر اگر مجمره گردان تو باد

چون بنا شد خداوند برای همه — از ازل تا به ابد عرصه جولان تو باد

هرچه در ترکش اقبال بود زان حسود — هرچه در مخزن اقبال بود زان تو باد

هر خلالت که بشان از کمر خدمت تو — هر علامت که بیان از نمک خوان تو باد

ابر خجلت زده قلزم جود تو بود — گوشه منده ابر کف احسان تو باد

عقد [illegible] چه پسر پنجه از زمان [illegible] — [illegible] گیتی پسر انگشت نگینبان تو باد

منظر [illegible] که از روی قیاس — هفتمین چرخ برین رکنی از ارکان تو باد

بازمعاری استاد ازل شمس و قمر — [illegible] از بارقه شمسه ایوان تو باد

با هزاران دزده که [illegible] — اولین پایه پیها نه نبیان تو باد

کوش تا [illegible] — گر چنین ای تو و گاه چنان آن تو باد

با چنین پایه چنین سده چنین اوج و [illegible] — با چنین قدر و چنین جاه و چنین شان تو باد

گوگرشه روز خداوند و تو مرات شهود — شب چه در سایه تو نیز تابان تو باد

خسروا آنکه به تهنیت نوروزی — بچمن [illegible] مشتاق خوان تو باد

چشم در رخسار و عذار و سر زلف و خط به — نرگس و لاله و گل سنبل و ریحان تو باد

جون تو دارند بر عشاق [illegible] — از دل و جان بتمنای تو جانان تو باد

باش تا عرصه عالم [illegible] — ساحت گیتی اگر [illegible] غلمان تو باد

رز بهار است خزان تا [illegible] — که فصل خزان فصل بهاران تو باد

تا زمان هست زمان تابع حکم تو بود — تا جهان هست جهان بنده فرمان تو باد

ط

دوش در پرده زدن گل سیراب — هرچه کردم سؤال داد جواب

گفتم از جور [illegible] شکوه مرا — گفت در باب شکوه نیست صواب

گفتم ابروی تست محرابم — گفت رخ برمتاب از محراب

گفتم [illegible] آتش دل — گفت این بس ترا [illegible]

گفتم از خون نسیم تو است غبار — گفت [illegible] از خون [illegible]

گفتم از دل که برد صبر و قرار — گفت از جان که برد طاقت و تاب

گفتم از دست من که برد [illegible] — گفت چشم تو کرد در ره خواب

گفتم از زلف [illegible] داری — گفت آری خراب گشت خراب

گفتم آئین خوبرویان چیست — گفت جور و جفا و ناز و عتاب

گفتم از دست [illegible] — گفت رو رو [illegible]

گفتم از رمز عشق آگه کیست — گفت کس نیست جز اولوالالباب

گفتم از چرخ داد برگیرم — گفت خسرو [illegible] رکاب

گفتم آن منزل قضا و قدر — گفت آن مبدأ ثواب و عقاب
گفتم آن والی زمین و زمان — گفت آن حاکم درنگ و شتاب
گفتم آن خواجهٔ سنایی مشهور — گفت آن مالک قلوب و رقاب
گفتم آن کز عطاست غیرت کان — گفت آن کز سخاست رشک سحاب
گفتم آن خاک در خجسته شیم — گفت آن صدر ستوده جناب
گفتم از نام او زبان کوتاه — گفت بستم دهن ز مشک و گلاب
گفتم از مدح او نویسم چند — گفت هر لفظ هزار کتاب
گفتم از منصبش رسد از دهر — گفت کلکش کلید فتح الباب
گفتم آئینه دار طلعت او — گفت اسکندریست غرق در آب
گفتم اندر زمانه پایهٔ نامش — گفت که سکه میزند بر آب
گفتم از تیغ و تیر در مجلس کو — گفت بر تخت و صاعقه است و سحاب
گفتم از رزم و بزم و قدرش کو — گفت حشر است و جنت است و عذاب
گفتم از حشمت در زمانهٔ او — گفت عنقای مغرب نایاب
گفتم آنکس که مدح خصمش گفت — گفت یا مزدوریست یا کذاب
گفتم از زهر باشد از دو دستش — گفت در کام دوستان جلاب
گفتم از شهد ریزد از جامش — گفت در کام خصم زهر مذاب
گفتم اندر ظفر که یار او است — گفت تایید ایزد وهاب
گفتم اندر جهان که یارش باد — گفت چرخ روان سپهر دوران شتاب
گفتم ایام دولتش تا چند — گفت تا پیشگاه روز حساب

از کنار

ط

ای گرفتار نفس حیوانی — لفظ گوشش دار تا دانی
بخشمت گوهری گرانمایه — نفروشی اگر بارزانی
دل بدین چاه طبع هیچ منه — کز بلند است قدر انسانی
دست پرورد عقل باش و مباش — پای بست هوای نفسانی
خویش را همچو عیسی مریم — برهان زین طلسم جسمانی
روی دل از جهانیان برتاب — تا کنی بر جهان جهانبانی
پرده زن آستان درویشی — آستین برفشان ز سلطانی
گرد زلف بتان ساده مگرد — که کشد کار بر پریشانی
کار مشکل مکن که غنچه و شوخ — دین و دل میبرد به آسانی
بازی دیو نفس اگر نخوری — سکنی هر زمان سلیمانی
زر نقدش بروی خلق مزن — چین برابرو گره به پیشانی
باش چون گل شکفته بر همه کس — گر تو با بوستان روحانی
گر به پرش خدا ز فضل کند — مرغ لطف هزار دستانی
در سخن خواه مدح و خواه هجا — ز انتها در زبان بگردانی
خود گرفتم که بر سر سخن — تو فراسی کنی و سحبانی
با مدیحش آورند غاشیات — سعدی و انوری و خاقانی
کنت اگر هست خود ثنا طوطی — طوطی ارشد طفل نادانی
دل به دنیای دون مبند که نیست — کار او جز شکست بیجائی
نکند عیب غافل ای عاقل — تکیه بر عهد عالم فانی
خود جهان دان که در کشاکش ملک — صدر دار القضای دیوانی

یا در اقلیم شوکت و حشمت — تا درین روزگار دورانی
یا در ایوان سلطنت از فر — تاج بخشی و تاج دارانی
دهر زود است تا بگنج اجل — با تو آن میکند که میدانی
کام دنیا سراب و ما تشنه — گرد هر تشنه جان بیابانی
عاقبت چون ز بهر جامه کفنه — بهترین کسوه است عریانی
فکر درمان درد خویش بکن — که نه در کار خویش درمانی
این سرایی که میکنی آباد — عاقبت رو نهد بویرانی
برگذشتی به جهل و بیخبری — غفلت از کودک و دبستانی
بالفضول و بفضل مطلبی — گلخنی که شود گلستانی
دفتر عیب خویش بگشای — چند در فکر عیب یارانی
مکنی عیب بت پرستان را — که تو از خویشتن پرستانی
تو کی و نعیم خلد کی — که سزاوار نار نیرانی
کشت تو شوره زار عصیان است — ابر رحمت کی و نیسانی
یارب از ما صلاح کی آید — خود چنان کن که آنچنان دانی
ستر پوشی بعیب ما نه عجب — ز کرم پرده که بپوشانی
ما چو داریم چشم بخشایش — که خداوند کار رحمانی
هم تو آمرزگار ما چو منی — هم تو پروردگار رحمانی

بازار

[illegible]

باز از شوق سور و ذوق سرود — چرخ در رقص و زهره در طرب است
دست افشان و پای کوبان باز — مطربان را ترانه عجب است
رشک فردوس مجلس عجم است — غیرت خلد و محفل عرب است
هم صبوحی زنان آنکه در شام است — هم صراحی کشان آنکه در حلب است
همه را دل ز خویش پاک نه — همه را باده آشنا طلب است
رمضان را نکوهش از شعبان — کاین همایون طرب نه در رجب است
از نجوم ثوابت و سیار — که درین کارگاه پر شغب است
هر چه بینیم زهره کردار است — هر چه یابیم مشتری لقب است
دمبدم کس انبساط از اندوه — گفته کس غم نشاط طلب است
هم ز یاری سر در بحث از پس — هم ز شادی که گشت ذنب است
بر سر مهر خسروی و هیم — در بر چرخ کو درین طلب است
در چنین دعوت که دامن چرخ — شب پر از سیم و روز پر ذهب است
هر کسی راست هدیه لیکن — تحفه من دعای نیم شب است
اقتضای سپهر تا در دهر — راحت و رنج و شادی و غضب است

هر کس بتقاضا که مراید بجهان است　　هر کس به خبستم که مرا گفته چنین است

عمر مرکب هر صد ونه مدهش که از چرخ　　در دایره عشرت احباب حزین است

کر کمیره و بحیث مه خویش بجگست　　کر بسته میان با دل دیوانه بکین است

اندوهش از آن کش نه نثار است بجز جان　　وان خود نه خورشید کش آن کمین است

از آن بوسش خرقه و دفتر و با افسوس　　کان بیرم بکجز هر بجیانه رهین است

ای آنکه بود جای کر درگاه تو رانگ　　گویند مش اگر ملک مجت زنگین است

باشد وی دل بست تو در محفل برات　　تا آفت جان تیغ تو در عرصه کین است

بر خصم مگو خواه تو تا وک به کمان است　　بر باور بدخواه تو کر کمان بکین است

غ

المنة ولله که در کوکبه شاه　　مه رایت و فتح آیت و نصرت بزرگ آمد

در صیدکه از نوک و بن نیزه شه باز　　افغان ز دل و جان سماک و سمک آمد

در جفن او مجره که وان مه وحوز بود　　در هوکب او قوس که جان بدیک آمد

هر جا که گوزن نه کمندش بسر افشاند　　هر جا که غزالا سوی دامش بتک آمد

هم تا فلک آوازه النصرة ملک رفت　　هم از ملکوت آیت نصر سعک آمد

در قلب جنابی خدنگش دل عاشق　　لایق نه از آن جانب نسر فلک آمد

خصم ار زده رش بره بنهان رسته و میکوشت　　کاین خاک میان من و او مشترک آمد

با که نه گر از کنج امامت نشود کم　　صد تیق اگر غاصب ملک بدک آمد

ای آنکه تو را مدح و تو را وصف و ترا نام　　در دم و فکر دل و ذکر ملک آمد

خوش باش که در رزم شکر خنده اتیغت　　بر خصم عدو تا بقیامت نمک آمد

احباب ترا بزم طرب قصر جنان شد　　اعدای ترا جای بقعر درک آمد

غ

خسرو واشا دل از صید کوزنان بادت　　دشمن راه سپه از خشم غزالان بادت

خار وادی همه چون لاله و ریحان بودت　　ساحت بادیه چون روضه رضوان بادت

هندوی چرخ نگهبان چه در ایوان بودت　　صد چه بهرام جنیبت کش میدان بادت

از سپاه تو کرو روز عدو باد سیاه　　خسته جای تو صد رستم دستان بادت

روبه است اسد چرخ سنان روز مصاف　　زیر شیر علم شیر شکاران بادت

عقعقت اینجا که زحکمت الف ابجد کوبد　　صد فلاطون چو یکی طفل دبستان بادت

هر چه زان زیور ملک است زملل است آن　　هر چه زان رونق این است و کمال آن بادت

هر جا بادم شمشیر تو کفتم روزی　　خاک کها بردهن چشمه حیوان بادت

کعف زنهار بگو روز مصاف خسرو　　شعله با جان عدو برق نیستان بادت

داد ورا تا سخن از مدح تو شد مکر است　　صد چو مدهش تنا کو و غزلخوان بادت

تا نوای طرب از بربط ناهید باد　　تا نوای سپه از نصرت یزدان بادت

کیش از ترکش جوزا و کمان از مه نو　　زه ز نقد پرواجل چو هر پیکان بادت

ط

زهی ای عرش فلک فرش که هر لحظه ملک　　در حریم حرمت طوف زنان و سجده برست

سنگ بر سنگ چه بام و در ست عمر و دست　　توده بر توده همه خاک در ست مشک برست

هر دو بام تو با کنکره عرش برین　　شمسه طاق تو با شمسه شمس و قمر است

بارها لعل و گهر کرده نثار تو و بار　　وانز چرخ شب و روز بر از سیم و زر است

تا اول پایه تو طایر اندیشه بپرید　　تا به ایوان ابد خسته و بی بال و پر است

تکیه بر چرخ زند پایه ذا بر که ز قدر　　منظرت تکیه گه خسرو و جمشید فر است

جرم با رحم تو کوهی کاهی　　از ضمیر همه کس آگاهی
گر مرا خلق زبون میدانند　　رحیم که همه رشوهم خوانند
از تبه کاری من خلقی چند　　فرقه بجز هلاکت مپسند
رحم بر ضعف مسکینان کن　　با من آنکار که خواهی آن کن
گر کم است آتش امروز مرا　　بعذاب ابدی سوز مرا
گر مرا زهر عذاب تو بخلق　　خوشتر از خفا طرا فسرده بخلق
باری آن زنده دل صاف درون　　چون ادا کرد ز صدق این مضمون
آمد از مسند آن مستطاب　　بجلیل از ملک العرش خطاب
کر رسان از پس صد اکرامم　　سوی سر بنده من پیغامم
کر سؤال تو اجابت کردم　　بندگان را همه رحم آوردم
چون فرو بدی بتن خویش جحیم　　کر رسانم دگر را به نعیم
کوثر وها معنت دادم　　جای در خلد برین دادم
منزهتا جزره اخلاص میپوی　　کامیاب از ره خلق مجوی
بر وری رو که در آن درنجشند　　بکنه کار کنه کاری چند

جوهر انسان چه از اضداد در وجود است　　با کل حکمت سرشتی قدرت یزدان پاک
باد و خاک و آب و آتش را بهم داد امتزاج　　جبذا قدرت تعالی الله زهی روحی فداک
از سحاب مکرمت رنجی جه اول آخر بد　　خواه سید آتش بام و خواه مخالش باک
هر دو را با صد شرف آورد بیرون از صدف　　این بر آمد چون خزف و آن لؤلؤی شهوار پاک
برد آنرا همچو عیسی بر فلک در کس نرسیم　　کرد این را همچو قارون در مغاک ارکی ز باک

خواست آنرا

خواست آنرا بر جگر از گلعذاری خار خار　　کرد این را بر جهان از ماهرویی چاک چاک
انچنین اعجوبه را با این همه فرخندگی　　گر امید هست از حیات و گاه بیم هست از هلاک
گرم باد از باد کبر و آتش خشمش گه هست　　اولش یک قطره آب و آخرش یک مشت خاک
چون چنین آغاز و انجامست در ملک وجود　　خواه مینا آن رهبک بر خواه ایوان بر سماک

خ

خسروا شاه اقبال بکامت بادا　　باده عشرت ایام بجامت بادا
تا بود حلقه فرمان تو در گوش سپهر　　گردن ترک فلک در خم خامت بادا
دور گردون چه باندیشه عزمت گذرد　　نظم گیتی بسر انگشت نظامت بادا
هندوی چرخ که چو یک زان بام فلکست　　خجل از نوبتی کوشه بامت بادا
هرچه هر سکه که با خور به تقدیر دهند　　نقش آن سکه فرخنده بنامت بادا
کار بهرام بجز خواجگی حوران نیست　　گر بگویند غلامی ز غلامت بادا
ناصر ملکی و دولت بسپهر تو بود　　حافظ شرعی و ملت بسلامت بادا
حد حد جود که با داور فضل است و هنر　　دست پرورده احسان تمامت بادا
هر یک از بارگی نصرت و مشتری ظفر　　توسنی باد که در معرکه رامت بادا
خرمن عمر بداندیش تو در روز مصاف　　مشتعل از شرر برق حسامت بادا
ناوک شست قضا تا بکمان است مدام　　سینه خصم مشبک ز سهامت بادا
هر کجا خیره سری سر کشیدست باشد　　هر کجا تیز پری بسته دامت بادا
بحث سودای تو مر خواه و نهان کوی فلک　　خاکها در دهن فکرت خامت بادا
با خرد در صفت قصر تو گفتم بدعا　　که در آن صفه فرخنده مقامت بادا
گفت سعیت بر آنگاه که گستم ره نه　　کوکه در بانی آن قصر بنامت بادا

زرم تا پرشود از شعلهٔ تیغ تو بود | بزم تا پرگهر از طرز کلامت بادا
ملک و دولت خجل از نصرت خاص تو بود | بحر و کان منفعل از بخشش عامت بادا

ای بلند اختری که کوتاه است | جلس نه فلک براندامت
هم قضا دست بستهٔ سخطت | هم قدر پای بند الطافت
ش چه عیش و باده عشرت | باده برکام و باد در جامت
حسبنه حرش حالت خویش | باد یا رب خجسته لامت
مرده بود از جدائی تو و کان | زنده شد این زمان بهنجامت

دوشینه قضا را العیف رزم تو دیدم | ترکش خم آورده و پیکان زده بر تیر
در دست کمانی و بلا از سطوت [illegible] | زه کرده بر و در دست و بلا از زه و تقدیر
کفتم ز چه در عرصهٔ کین کرده [illegible] | از تیر و کمان خون [illegible] خنجر و شمشیر
کفت از پی آنست که بر جان عدو های | در سینه کنم تنگ تر از حلقهٔ زنجیر
ور صید کمر بزد زبر بارگی شاه | شه داند و آیا به دمی دام و نخجیر

ای که بخنجر سپه قضا نکنی | جز با دل دشمن آشنا نکنی
در دست لام شاه خود داغ | گاه از قدر سری کار قضا نکنی
او از دل دوستان چه نسبت تو هم | از سینهٔ دشمنش جدا نکنی

کز فتح سر بر سکندر بر سر بر قرار | سلطان فقر گوشه و دیهیم سروری

هم نیز

هم زیر دست اوست عالم شکوه جم | هم پایمال اوست جلال سکندری

ای ثمین گوهر خزانهٔ جود | وی مهین حرفه ربحی وجود
ای سراپای فطرت تو فلک | قصه پرواز طینت تو ملک
گفته چند کاندرین اوراق | زده رقم کلک خسرو آفاق
زیور گوش شهریاران است | هر که بپذیرفت شهریاران است
عقل دستور اعظم است تو را | سلطنت چو مسلم است تو را
چون پناهی تو پناهان را | داد ده [illegible] داد خواهان را
بهتر از این نباشد کاری | که دل مردمان [illegible] زاری
از خلاف رضای حق جوئی | که ز دنیا و دین [illegible] جوئی
لطف و دانش بیاد بر دادن | در بیابان جهل [illegible] دل
جان من کار هوشیاران [illegible] | تا بیق حال شهریاران [illegible]
زانکه در بناسپی است در عالم | [illegible] دیو و [illegible] آدم
گر ز دیوان تو بر کشد رائی | صدر دیوان روزگار آئی
پند خسرو بروزگار [illegible] | [illegible] صاحب [illegible]

تا صدف در بحر گوهر پرور است | گوهر اندر بحر عصمت گوهر است

تا کنیز خاندان حیدرم | بحر عصمت را درخشان گوهرم

ای صبا ای محرم آوارگان / ای صبا ای چارهٔ بیچارگان
ای صبا ای قاصد عشاق زار / محرم پیغام مه مهوش نگار
ای صبا ای خاک گردان تو / ای صبا دست من و دامان تو
بگذر ای از مهر یاری کن مرا / از محبت غمگساری کن مرا
رو عبیرافشان بسوی شهریار / قصهٔ من بر بر آن شهریار
من کیم دلداده غربی بیکسی / سیلی غم خورده از دوران بسی
من کیم آواره بیچاره / دل ز بیداد فلک صد پاره
من کیم در بحر غم افتاده / دل بطوفان حوادث داده
من کیم از یاد یاران رفته / از غم یاران ولی آشفته
من کیم آتش بجان پروانه / عاشق بیخانه دیوانه
من کیم که از دیار افتاده / جان بناکامی بغربت داده
من کیم مهجوری از دلدار خویش / من کیم درمانده در کار خویش
من کیم در بحر و بر سرگشته / من کیم در خون دل آغشته
من کیم سرحلقه اهل وفا / من کیم دل خوش کن اهل جفا
من کیم بی همدمی بی هم‌نفس / بارالها بیکسان را دادرس
من کیم در دام محنتها اسیر / هر اسیری را خدایا دستگیر
من کیم مسکین غریبی دلفگار / بارالها هر غریبان باش یار
من کیم بیمار بی یاری غریب / بارالها شو به بیماران طبیب
من کیم آن طوطی شیرین زبان / کآمده اندر روم از هندوستان

در قفس

در قفس تنها اسیر غربتم / جمله مرغان دل کباب از حسرتم
یاد روزی کز وفا با دوستان / در سرود دم نغمها در بوستان
آشیان در شکرستان داشتم / خاطری خرم ز بستان داشتم
طوطیان در شکرستان در سخن / من چنین افتاده دور از انجمن
یاد روزی کاندران گلشن بناز / تا ز مستی کردمی پرواز باز
گر بناز چرخ نازم میرسید / که بطوطی هم بنازم میرسید
خاطرم شاد از وصال یار بود / شکرم هر لحظه در منقار بود
از فلک هردم هزاران داد داد / کاشیانم را ز کین بر باد داد
ای صبا من طوطی غم پرورم / کز ستم بشکسته شد بال و پرم
قصه‌ام در شکرستان بازگو / حال من با آن بت طناز گو
کالحذر از چرخ جفا الحذر / الحذر زین کینه پرور الحذر
الامان از جور گردون الامان / شد دلم از دست او خون الامان
سعی شد گر کند ترک وفا / من که دشمن از وفا داد از جفا
آری آری که کند ترک جفا / آنکه سوزد خرمن اهل وفا
که ز دنیا کام دل حاصل شود / که چنین باطل بحق مایل شود
شیوهٔ دنیا نفاق است ای عزیز / دشمن اهل وفاق است ای عزیز
جامهٔ دنیا پرستی پاره کن / ترک الفت با چنین مکاره کن
آنکه بر عارض گره دارد بسی / که گره بگشاید از کار کسی
آنکه از دردش بود خسته زرد / که کند درمان درد اهل درد
آنکه سوزد خرمن آزادگان / که بدست آرد دل دلدادگان

آنکه خون سازد دل پیغمبران | کاب زد با دل غم پروران
آنکه از قتل رسولان نگذرد | که ز خون ناقه پالان بگذرد
آن که زو بشکست دندان رسول | شد از و آزرده پهلوی بتول
که دلها چو بید از فرزند کی | در طمع داری ز بی‌دینی و بی‌آگهی
آنکه از فرق علی مرتضی | خون کند جاری به شمشیر جفا
که سر ما سالم از شمشیر اوست | جا ملایک کرده رشته پر اوست
آنکه از زهر جفا آرد پدید | از حسن و مجتبی لخت جگر
که تهی از زهر سازد جام ما | که پر از جلاب سازد کام ما
تشنگان کربلا را تاب از او | که چنین پا شرم دارد آبرو
کودکان مصطفی زان دل کباب | که ز ظلم دیگران دارد حجاب
بر بر دست امام کم سپاه | آنکه ریزد خون طفل بی‌گناه
که ز پیر و از جوان خواهد گذشت | زان میان از زمین چیان خواهد گذشت
از جفاش پای قاسم در حنا است | دست عباس از بدن از او جدا است
اکبر از وی دل کباب است ای پسر | اصغر از وی مست خواب است ای پسر
ای بسا سرها که زو بر نیزه‌هاست | ای بسا جانها که زو اندر بلاست
جای سینه نی گلگون از دوست | فاطمه کروبیان محزون از اوست
تشنه آل زنا برپا از اوست | دیده آل عبا دریا از اوست
که روا باشد خدایا این چنین | آل پیغمبر اسیر مشرکین
که روا باشد خدایا آه آه | آل طه در اسیری بی پناه
که سزاوار است خدای ذوالمنن | در گلوی زاده زهرا رسن

که سزاوار است خداوند عزیز | کافر از آل نبی خواهد کنیز
که سزاوار است خداوند مبین | جانشین اهل دین اعدای دین
آخر ای دل خون شوی آهی برآر | چون اسیران آه جان کاهی برآر
آتشی از ناله یکدم برفروز | خرمن عمر مرا در هم بسوز
شعله بر جان این بیهوش زن | خنجری بر سینه مدهوش زن
دیده‌ام از خواب غفلت باز کن | همره آهنگ افغان ساز کن
آنچنان بردار باری ناله | کز پی هر ناله آری ناله
در میان ناله‌های غم‌زدای | از رخ چشم دجله‌های خون کنی
چون ببینی در غم جانان خویش | بیم آن شد ناکس آرم جان خویش
حیز و بر گیر از کرم برگ مرا | بعد از آن آماده شو مرگ مرا
چون ببینی جان بدشواری دهم | جان بدشواری ز بی‌یاری دهم
ذره از خاک پای آن عزیز | جان کنی اندر بهشت در کام ریز
تا ببویست جان بی‌ستانده دهم | جان بآن جانان که میداند دهم
پس ببند از ما سوا چشمان من | روی من کن جانب جانان من
چون ببینی کز پی تجهیز من | هست یک باری ز یاران وطن
نه چو اداری مرا نه راهبر | نه عزاداری مرا نه نوحه گر
بر سر بالین من بنشین دمی | برکش از بهر نوای ماتمی
چون ز ناکامی من محزون شوی | این غزل برخوان با آهنگ ضمی
وای بر یاری که رو از یار خویش | جان سپارد در غم دلدار خویش
از زر آری جز نشر است از زندگی | جان سپاری در فراق یار خویش

دیدم آن رخساره رفتم از جهان
کفر زلف یار ایمان من است
کاش در محشر بود مستانه‌ام
گر کنم اقرار ترک عشق یار
خواجه بیزار است از سودای من
گاه در آتشم گهی در آتشم
مرد مدهوش و دردی نامدی

کردم آن ساز از نگاهی کار خویش
سجده کردم عاقبت زنار خویش
تا کنم زنگی کرد دستار خویش
ساعت دیگر کنم انکار خویش
گرم تا جا میکنیم باز از خویش
ز آب چشم و آه آتشبار خویش
بارش از باری که آنک یار خویش

آه باز نوبت آوارگی است
باز آمد نوبت حیرانیم
باز دل سوی جنونم میکشد
در جهان آخر کنند افسانه‌ام
یارب این مجنون که نام او دل است
تا کجا در فکر آزار من است
تا کجا برق نیستان من است
گاه کارش در جهان حیرانی است
گاه در زلف نگارش منزل است
گاه روز من ز دست او شب است
گاه گوید در شو از کوی یار

چاره من ای خدا اینجا رکیک است
شد دگر هنگام سرگردانیم
آخر این کافر کفن نم میکشد
آه از دست دل دیوانه‌ام
تا کجا کار من از وی مشکل است
خصم مادرزاد خونخوار من است
غارت دین آفت جان من است
گاه در کوی وفا قربانی است
گاه سوزان همچو شمع محفل است
گاه در شبها بیا یارب یارب است
تا دهی جان در فراق روی یار

گاه گوید سر شبیه ابی بر آر
گاه گوید دیده دریا کن نگر
رهنمای من اگر باشد دلم
وای بر آن کس که چون من در بلا
هر که او در عشق دلیل راه شد
بسکه من در جستجوها سالهام
هر که در دوری است بر نام من است
غم اگر رنج است رنجورش منم
هجرش اگر درد است بیمارش منم
در دلم تیر بلا دارد گذر
دل بود چون از بلای دوست شاد
ای بلای دوست قربانت شوم
هر که دور است از تو در عالم مباد
هر زمان بر سینه داغی تازه نه
تا مرا هوش شود جور فلک
الحذر از جور گردون آه آه
میکند دورم ز کوی یار خویش
استخوان دارد من بس کینها
تیغ بر کف بهر قتلم از جفا
رفت چندین سال کز طغیان عشق

همچو مجنون سر بنه در کوهسار
کو هر خود دیده از این چشم تر
جز غم و حسرت نباشد حاصلم
دشمنش باشد دلیل و رهنما
لاجرم آخر بمقصد راه شد
جستجو با رخنه بدشمن داده‌ام
هر که زهر است در کام من است
عشق اگر گنج است گنجورش منم
مرگ اگر آفت طلبکارش منم
هر بلایی را بجان باشم سپر
جان بقربان بلای دوست باد
بنده انعام و حب تو شوم
از سر مدهوش لطفت کم مباد
بر دل من درد بی اندازه ده
کم کشم بیداد از دور فلک
جور گردون میکند روزم سیاه
تا ببرم دور از دلدار خویش
پر بود از کینه من سینه‌ها
دل جدا گردون جدا هجران جدا
کی سپردم راه لطفی که دمشق

که ببغداد دم ز جانان یاد بود　هر دو چشم دجلهٔ بغداد بود
گاه در دریا بفکر گوهری　همچو دریا داشتم چشم تری
که بفکر ماهروی خوش بشتی　پر سهیلم بود داغ [illegible]
گاه بهر یار در بیت الحرام　در دعا بودم باو میبد تمام
یاد زلف او ز کف بگذاشتم　بر شعار کعبه دستی داشتم
در منا همچون خلیلم روز و شب　یاد ذبیح الله بودی ورد لب
پس گرفتم راه صحرای حجاز　دل ز هجر [illegible] در سوز و گداز
که بیابان مغیلانم گذشت　که بدل پیکان هجرانم نشست
که بملک شام درد یار شام بود　صبحم از سودای زلفش شام بود
گاه جان از رنج ره بیتاب شدم　که ز غم [illegible] شدم
چون فرو مردم [illegible] دیده ام　یا که خون میشد دل غمدیده ام
ز [illegible] سرو و باغ خویشتن　[illegible] داغ خویشتن
همچو مجنون بود هر جا منزلم　بود عشق نام لیلی در دلم
گویند این آوارگیها بس نبود　با بغیر از محنت جفا کس نبود
چند ای گردون بسر گردانیم　رحم کن آخر بسر گردانیم
درد هجر روی جانانم بس است　آتش جان سوز هجرانم بس است
تا کی از هجرم کشی داد ای فلک　هجر آن [illegible] فریاد از فلک
نازنین یاری که چندین سالها　میزدم من از وفایش فالها
گر نظر بر چهره اش کم داشتم　در خیال چهره اش [illegible] داشتم
دیده ام گر بر جمالش شاد بود　قامت آن سرو هم اندر یاد بود

گر نظر بر عرف سنبل داشتم　در خیال آن زلف و کاکل داشتم
هر کجا یاری بعاشق یار بود　خاطر من محو آن دلدار بود
گاه آن گل بود و من بلبل بباغ　گاه او طوطی بود و من همچون زاغ
گاه روشن بود ازو روز من　گاه بودی شمع روز افروز من
گاه بودی دست او در گردنم　گاه میدادی خبر از مردنم
گاه چون محمود بر پای ایاز　سر بپایش من نهادم سرفراز
گاه او در ناز و من اندر نیاز　بر مراد خویش میگفتیم راز
گاه دیگر خاک پای آن صنم　توتیای چشم من بود از کرم
بوسه گر بر پا نبودی رای او　بوسه میدادم بخاک پای او
یاد ایامی که با من یار بود　غم اگر میداد خود غمخوار بود
یاد ایامی که از هجر دلم　رز نگاهی کردی آسان مشکلم
یاد ایامی که با مه هوش بود　همچو جان همواره در آغوش بود
که من رسم دلداریش بود　گاه آئین پرستاریش بود
یاد آن شب کان فروزان ماه من　گرد رویش شمع را چون آه من
یاد آن شبها که چون برگ سمن　هر دو میبودیم در یک پیرهن
گاه میگفتیم کای پروردگار　این وصال از هجران نگه دار
تیره از هجران مکن شبهای ما　رحم کن بر ذکر یاربهای ما
گاه میگفتیم یارب از کرم　یکنفس پنهان مکن یار از هم
وصل یار از صد ادب محروم کنی　[illegible]
ای خدا تا شیر تا یاربها چه شد　مزد یاربهای [illegible] شبها چه شد

دیده‌ام چرخ جفا کاری که کرد | آنچه قصدش بود و بیش از بیش کرد
دور کرد از من فرو دلدار را | کرد با من بی‌وفا آن یار را
تا فلک راه جفاکاری گرفت | یار هم رسم دلازاری گرفت
از غم آزرده جان بیزار شد | همدم و همراز با اغیار شد
تا چه شد کز غم بلا باید کشید | با جفایان بس فرو خواهد کشید
تا چرا ترک وفای یار کرد | کار بر کام دل اغیار کرد
تا چرا حرف رقیبان گوش کرد | وز چه از ترک منش مدهوش کرد
من نکردم جز وفا کار دگر | تا چرا آن یار شد یار دگر
چشم آنم بود وقت مردنم | باشد آگاه از غم و جان کندنم
یک نظر بینم رخ زیبای او | جان خود بازم بخاک پای او
پس ببیند از وفا چشمان من | مهربانیها کند جانان من
گویدا این مدعی ناکام ماست | عاشق بی صبر و آرام من است
سالها بار غم من برده است | زهرها از جام عشقم خورده است
در غم من شهره ایام بود | روز او از عشق رنگ شام بود
عارف شهر در آفاق بود | در درون دوری عجب طاق بود
در رموز عشق و دانش فرد بود | در برابر بار محنتش مرد بود
بسکه از هجران من [illegible] | خونش [illegible]
آه کان نامهربان یادم نکرد | وز پیام من تفقد دم نکرد
کاش سوی آن بت جفاکام من | قاصدی بردی ز من پیغام من
کاش بنگارد سحرگاهی بنهان | حال من گوید بآن نامهربان

کاش میشد آه آتشبار من | بر فلک رفت این دل افگار من
تا بکی باشم جدا از همدمان | همدم رازی نه جز آواز فغان
تنگ شد بر سینه‌ام راه نفس | آه ازین دل هم فغان از این قفس
کاش یکره میگشودندی پرم | تا زنم پر بر در آن دلبرم
یا بگوشش سنگدل صیاد من | میرسیدی ناله و فریاد من
کاشکی بودی مرا یک محرمی | تا بدلبر دمی از خود غمی
آن زمان مسکین تا جانان من | شمه از درد بیدرمان من
کای جفا ای نامهربان رحمت کجاست | اینچه نامهربانی از جفاست
من نگویم مهربانی کرده‌ام | سالها شد پاسبانی کرده‌ام
از کلام ناصحی شیرین زبان | این نگر نشنیده‌ای آرام جان
چون سگی در آستانه پیر شد | از وفا در کوی دلش زنجیر شد
در درت ای ناز پرور دلبرم | خاک بر فرقم که از سگ کمترم
عمری اندر عشق تو سر برده‌ام | از لب خون جگرها خورده‌ام
طعنها از ناکسان بشنیده‌ام | رنجها از دوستان هم دیده‌ام
جسم خود کردم غبار رهگذار | تا مگر از سر توام بر سر گذار
[illegible] بر سرم | وای بر من گر غبار کمترم
ای جفا جو ترک این بیداد ده | سوختم خاکسترم بر باد ده
ای دل شوریده خانه‌ام کرده | خون شوی چون اعتبارم کرده
اوفتم در دام عشق اندر خفی | آخرم رسوای عالم ساختی
سعدیا شد در جهان رسوائیم | چون کنم با این سر سودائیم

سهل باشد جور بی‌پایان یار / گر نه بستم چنگ در دامان یار

سهل باشد طعنهٔ بیگانگان / گر ننوشم شربت پیکان یار

سهل باشد جان سپاری در رهی / گر شود جان قابل قربان یار

سهل باشد آتش روز حساب / گر نه بینم آتش هجران یار

سهل باشد تیره گون در شام غم / گر نه بینم عارض تابان یار

سهل باشد ناوک طعن رقیب / گر بریزد خون من مژگان یار

سهل باشد رخنه در ایمان من / نیست غیر از کفر من ایمان یار

سهل باشد هر چه گر باشد مرا / جان فدای غمزهٔ فتان یار

غمزهٔ فتان یارم آرزوست / ناوکی کز آن نگارم آرزوست

سینه‌ام مشتاق یک پیکان اوست / خاصه آن پیکان که از مژگان اوست

جان من تنها نه در فرمان اوست / جان شستی جان همه قربان اوست

قبلهٔ جانهای عالم کوی اوست / روی هر کس را که بینم سوی اوست

هر که سر در کوی عشق او بباخت / نی که جان قربان عشق او بساخت

کی توانش عاشق بیرنگ گفت / بلکه باید نام او الدنگ گفت

در ره شوریدهٔ صاحب نفس / عشق راحت امتیاز از بوالهوس

هر که از ذوق جمالش ساغر است / از خود و از کام خود مستغفر است

بوالهوس چون فکر غیر خویش نیست / لاجرم ذوقش ورا روز پیش نیست

هر که دارد دل به پیش یار خویش / کی تواند بود فکر کار خویش

هر که فکر خود کند در عشق دوست / اسم عاشق بر چنان کس کی نکوست

گر تو در بند خودی ای بوالهوس / کی بود بر وصل یارت دسترس

خیزو

خیز و ترک آن کن دمی دشوار را / ترک خود کن تا بیابی یار را

دست از آلایش دنیا بشوی / بعد از آن گامی اگر داری بپوی

بشنو ای نالنده زین اندیشه‌ها / بر قدم تا کی زنی این تیشه‌ها

قصهٔ مجنون عامر یاد کن / دل برو بر یاد لیلی شاد کن

پادشاهی معدلت پرورده / دید مجنون را به عارض پرده

گفت ای سر حلقهٔ ارباب عشق / از تو روشن دیدهٔ اصحاب عشق

هست آتش تو را در چشم تست / چیست این پرده‌ات که در چشم تست

گفت بستم دیده از هر بوالهوس / تا بجز لیلی نه بینم هیچ کس

گفت با وی شهریار عدل کیش / کی براه عشق از عشاق پیش

هیچ یا رب هست سیر خاطرت / تا که لیلی را کنم حاضر برت

شهریار عشق مجنون حزین / در جواب پادشه گفت اینچنین

ای ممیز غافل از اسرار عشق / بیخبر از عالم اسرار عشق

نیست لیلی غائب از من یک نفس / در برم غیر لیلی نیست کس

در برم لیلی اینک حاضر است / بر من و بر حالت من ناظر است

لیلی از دیدار مجنون دور نیست
وای بر چشمی که او را نور نیست

باز در دشت جنون افتاده‌ام / عقل و هوش از کف بیکجا داده‌ام

باز جانم عشق را بیکار هاست / برد دلم از گلعذاری خارهاست

باز با عشقم سر و کار اوفتاد / آه کار من چو دشوار اوفتاد

کرده تاراج دلم غارتگری / برده عقل و صبر و تابم دلبری

دلبری شمع شبستان حیا / پنجه لیکن ز آئین وفا
بسته زلفش سراسر دل همه / بیگمان نقش پای اندر گل همه
حمله جانها کنک اندر راه او / عالمی شیدا چو قربانگاه او
شد نسیم عشق او دیوانه ام / کرد شمع عارضش پروانه ام
روی اسپیدم حبشی سوی اوست / [illegible] شد کعبه [illegible] کوی اوست
تا مگر جویم از آن خود کام کام / زندگی بر خویشتن کردم حرام
دل بطوفان بلا دادم بسی / سیل خون از دیده بگشادم بسی
شد پدید آن خورشید عالم تا صبح / آید از یار رسیدی در خواب من
خواب هم آنرا نصیب من نشد / اگر از درد طبیب من نشد
ای طبیب دردمندان الغیاث / الغیاث از درد هجران الغیاث
من کی ام در درد هجران ای فلک / کرده بیداد و ویران الفلک
تا بکی بیرحمیت کار ای فلک / ظلم و محنت رسم دیرینه ات ای فلک
باز که آید چو تیر از شست رفت / ای فلک رحمی که کار از دست رفت
الغرض ای پیک یاران الصبا / رهنمای دلفگاران الصبا
چون مرا ره نیست سوی کوی یار / تا کنم جواب دل امیدوار
رو صبا رفتی بکوی یار من / عقده بگشا دمی از کار من
چون رسی بر آستان آن نگار / جان من سر پا سپاسش کن نثار
تا دهد ره اندران درگه ترا / تکیه که کرد در بهم جرگه تو را
راه چون در بزم جانان یافتی / هرچه دل میخواستت آن یافتی
عرضه ده با صد تظلم ای حبیب / شمع عالم [illegible] پنهان از رقیب

چون [illegible]

چون شنیدی باد صبا [illegible] گفت / هرچه گویم من بکایک بازگو
کای تو را خورشید خاک آستان / [illegible] آتش است آسمان
ای بخبر [illegible] ز دل دیوانه ها / کرده [illegible] ز جان پروانه ها
شکرین لعلت زلال زندگی / [illegible] غلط گفتم زهی شرمندگی
از لبت پیوسته در شرمندگی / چشمه کوثر زلال زندگی
ای بخوبی چشم اندر دلبری / خیره خورشید و رشک مشتری
بگذر ام از جان نثاران یک نفس / خاطر [illegible] داران شاد کن
[illegible] مدهوش تو را هوش نماند / هوش کو ماند که مدهوش نماند
[illegible] / عندلیبی را که بشکسته بال
[illegible] / [illegible] پای رفتارم نماند
رفتی و بردی ز من آرام و تاب / رحم ناکردی بر این جان کباب
کو گناه شد آنچه سوگند ها / شد فراموشت چرا پیوندها
[illegible] ستمگر یار من / الحذر از آه آتشبار من
سینه آماج خدنگت ساختم / جان و دین و دل برایت باختم
از وفا گفتم خبر داری مگر / شرم از آه سحر داری مگر
تا فلک بنیاد [illegible] نهاد / [illegible] داد
غیر را دادی ببزم خویش راه / روز ما کردی چه زلف خود سیاه
با که گویم ماجرایت ای صنم / آه از دست جفایت ای صنم
حال عشق با خلق دیوانگان / [illegible] این بیچارگان

گر ستم این است ای جانان ترا / در چنین جور است پیمایان ترا
شکوه از دست جفایت سر کنم / عالم از خوی تو مستحضر کنم
تا کسی میلی نکویان کم کند / گر کسی بیند نکوئی رم کند
نی خطا شد عاشقی فدای صنم / زین گنه استغفر الله الصنم
در شکایت گر جهان بر هم زنم / که توانم از جفایت دم زنم
چون خداوندی و ملک جان تو راست / هر چه خواهی حور کن فرمان تو راست
کعبهٔ دل قبلهٔ جانم توئی / مقتدای کفر و ایمانم توئی
چون ادای خوب طرز اکثر گداست / گر بخواند در بیازار حق آست
من کی و شکوه از بیداد دوست / چون مراد بسنده آزاد اوست
باشد امیدم و لطف آن کرم / بگذرد عمر ابر رحمت بر سرم
سازد این شمع اثر افروز دلم / روزی از رخ ره روشن محفلم
گر چه میلی کلبهٔ ما نیست / زانکه صد بتخانه ما نیست
هم کشید دل بی زین کلفت / کلخن ما کو ... گلشن است
لیک سر گرم زند اندرون / کاشی فردوس گردد گلخنم
گر چه ویرانست چون دل خانه ام / خانهٔ مجنون بود کاشانه ام
لیکن تا م او گر کند فرزانه را / سازد آباد از کهن ویرانه را
خانهٔ دل مسکن جانانه به / آری آری گنج در ویرانه به
چون بود قل و دل خیر الکلام / پس سخن کوتاه باید والسلام

باز دلم ...

باز دستان ساز شد خامه را / طرح بستان بست دیگر نامه را
وه چه بستان دلستان حور عین / وه چه بستان غیرت خلد برین
رهبری از رو بیا چه دیوان عشق / گفته از شرح بیابان عشق
شد شبی دستم در آغوش خیال / بسته در بر روی از هر قیل و قال
خلوتی کز بوده زین در مراد / فارغ از اندیشه هر سنج و رنج
بر همه عالم زحیش همت تاخته / خاطر از هر فرقه پرداخته
جان و دل آسوده از آسیب رنج / رایگان در کنج عزلت جسته گنج
... بر چرخ چرخ هشتم / گشت اندر آرزوی و صیدم
در سماع از بربط و آواز نی / در میان ز نا رود در کف جام می
وه چه می راحی و روح افزا ... / وه چه می پرنشاه تر از سلسبیل
وه چه می کش آمده در خنده که / چشمه آب زلال زنده که
وه چه می عکس لب میگون یار / شبنم رخسار گل فصل بهار
وه چه می صاف تر از ماه معین / روشنی گوهر دل اهل یقین
... خسته از دوری کامها / عالم ... از آن ایامها
آری آری این صلاح دیگر است / نامه دیگر و را اندر خور است
هر کرا گوش نوای چنگ و بربط است / لاجرم خوشتر ... دایم بربط است
رنج و راحت در دو دو ربان ... / نغمه ها بر زخمها رام هم است
عشق چون ساغر گلگون از دم / خو گذار اقلیم تن بیرون زدم
از صراحی مست و مدهوش آمدم / با غم جانان هم آغوش آمدم
رنگ از آئینه بزدودم همی / چهره مقصود بنمودم همی

هر زمان اندیشه‌ام با صد شتاب / جان سروش غیب مست اضطراب
کای اسیر درد بی درمان عشق / وی غریق بحر بی پایان عشق
خیز و بشناس این چه طوفان حق / چاک زن این کهنه پشمین دلق
چرخ بکسر پایهٔ خرگاه تست / مرکز خاک از چه منزلگاه تست
جلوهٔ طاوس نمایی چرا / شهپر خود بر گل آلایی چرا
از چه در میخانه دستور تست / در صف میخوارگان سور تست
همچو شمع صبحدم نور تست / فکر تا زان غم طور تست
گر تو خود دیوانه و بیخبر کجاست / در مسیحایی تو بس غیرت کجاست
گفتم ای آشفته پرداز دلم / روز و شب آگاه از راز دلم
گر نباشد خوبی دیگر مرا / خود چه حاصل بانگ سوز و شرر مرا
گر نه بیند یار رخ بر حال من / وای بر من وای بر احوال من
دین عجب کافتاده‌ام مرغ دور ازو / خود نمی‌ترزیک و مرغ مهجور ازو
در حریم قرب او بار یم نیست / غیر فریاد و فغان کارم نیست
سینه پر چون مرغ غم پرورده‌ام / عندلیب آشیان گم کرده‌ام
از در باغ سینه در هجران کجاست / نشکفد جز غنچهٔ پیکان کجاست
یارب این دل گاه شکرریز کجاست / چون شد آخر ناله تاثیرش کجاست
عشق لیلی داغ مجنون تا کی / وامق از عذرا جگر خون تا کی
آخر ای غم‌دیده دل آهی بر آر / یوسف مقصود در چاهی بر آر
الغرض تا تخم هجران و زار / بود داغ از سر شکم لاله زار
هر زمان تخم تمنا کاشتم / ناله‌ها در هجر جانان داشتم

لشکر غم چون برون زاندازه شد / شهر بند صبر بی دروازه شد
پردهٔ طاقت ز بس بدریده شد / دفتر هستی ز هم پاشیده شد
رفتم از خود چون نخود باز آمدم / با خیال حسرت همراز آمدم
کای لسان بخش خاطرهای راز / وی دوای درد دلهای نیاز
ای فروغ اختر آزادگان / وی چراغ محفل دلدادگان
ای جفاجو دلبر پیمان گسل / وی تغافل پیشه یار سنگدل
ای ز دستت خانهٔ طاقت خراب / وز شرار دوریت دلها کباب
چند باید با جفا باشد دلت / رحم کو یکبار در آب و گلت
تا کی بی‌رحمیت کار ای صنم / ظلم کیشیت رسم و رفتار ای صنم
غرق خونم دل ز دوری تا به چند / طاقتم بنمود صبوری تا به چند
قصهٔ شوقت گذارم تا کی / خون دل از دیده بارم تا کی
تا کی نامهر با اندیشه‌ات / تا کجا خونریزیت اندیشه‌ات
یا بیرحم کشت وفا طرش دکی / با کشش آزادم آن صیاد کی
یکزمان حال پریشانم نگر / دیدهٔ خونناب فرقت نم نگر
روشن از رخساره کن کاشانه‌ام / رونق‌بخش این کهن ویرانه‌ام
فارغم زاندیشهٔ اغیار کن / سینه‌ام را محرم اسرار کن
ساز در این کنج وحشت خانه‌ام / آشنا با خود ز خود بیگانه‌ام
تا بر آسایم درین عالم دمی / وارهم از قیل و قال عالمی
راز دل مدهوش کرد بیکار / حرمت معشوق را پاسی بدار
آتش دل لحظه افروختی / رهزنی از هجر آتش گفتمی سوختی

دیده ز شرح وصال او بدوز | خرمن کون و مکان در هم بسوز
داستان عشق را پایان نیست | در ره او رهروی درمانش نیست
گو بر این داستان ناگفته به | ماجرای عشق خود ناگفته به

احسن الحالات حال السکوت
فاصطبر فی هجره حتی تموت

ای پیک نسیم نوبهاری | وی رهبر کاروان یاری
ای داروی درد دلستاران | وی پنبه داغ دل فگاران
ای همنفس ضعیف نالان | آگه ز دل شکسته حالان
ای عقده‌گشای کار عشاق | پیغمبر عاشقان مشتاق
ای عطر ده دماغ الفت | دامن زن آتش محبت
ای محرم راز خسته جانان | وی قصه‌گذار دربانان
بگذر نفسی بشهر یارم | وین قصه ببر بشهریارم
کای قبله جان مستمندان | مقصود دل نیازمندان
ای خون جگر شراب بی‌تو | دل ز آتش غم کباب بی‌تو
دریاب که بی‌تو گرده مدهوش | از هستی خویشتن فراموش
عهدیست که با تو عهد بستم | پیوند ز جهانیان گسستم
منجو است غمت چه پای بستم | دل دادم و با غمت نشستم
بر خاک در تو چهره سودم | وز هر مژه خون دل گشودم
شاید که بود ز پاسبانت | رحمی بگدای آستانت
کاش آنکه ز محرمان شاهست | پیوسته مقیم پیشگاهست

هنگام حضور مهر پرتو | آرد علم بالعرض خسرو
خاور که ز رفعت آستانش | عرش است و سپهر پاسبانش

ای حکم روای ملک جانها | شاهنشه کشور روانها
ای باده نجم ار مستی | وی چاشنی مذاق هستی
ای کون و مکان گدای کویت | ذرات وجود خاک کویت
در ملک دل آشنا راز تو | دل از تو غم از تو یار از تو
گویا ز تو وز تو شد پدیدار | گفتا ز زبان زبان گفتار
ای از تو بسیج غمزه زاعجاز | پیکان کرشمه ناوک ناز
ارزی ز تو تیر در کمانهاست | تا دل کند آنکه در کمانهاست
لیک آنکه ز محرمان رازست | پیوسته نیازمند نازست
مملوک توییم ور ز تو خورسند | ای ما همه بنده و تو خداوند
فرخ حسن که گر بر تو پادشاهست | آن کیست ترا نه خاک راهست
گر دیده به سجده برگشاید | خود خانه خدا و ناخداید
رحمی تو ز خونبهای خونها | در هر سری از غمت جنونها
کس را نرسد چرا چنینی | عشق و بلای عقل و دینی
تا صید کنی نیازمندی | از زلف بتان کشی کمندی
تا شرح دهد بتان مدهوش | حرفی ز زد استان مدهوش
درگوش نهی بلای آرام | وز نرگس لعبتی گل اندام
کز مرسله آری، از مه نو | کز سرمه ز خاک پای خسرو

خاور که کند ز پاسبانش
در یوزه فلک در آستانش

ای صرصر باغ شد دمانه   وی آفت کشت کامرانه
ای صبح امید از تو چون شام   آغاز جفا بلایت انجام
ای آتش جان بیقراران   برهم زن بزم دلستداران
ای از تو بباد خانمانها   در سینه ز آتشت فغانها
آتشکده از تو هرکه را دل   ویران ز تو هرکجاست منزل
بر سینه هرکه از تو سوزی   نشناخت دگر نشب ز روزی
ای روز چه شب سیاه از تو   آه از تو هزار آه از تو
یغمای دل و غارت هوش   جان سوز تری ز آه مدهوش
هرجا چمنی و رامش از تو   با مرغ دل افغانش از تو
در هر لب جام از تو زهری   مدهوش هم از تو باده بهری
در دل ز تو خار خار تا چند   بر جان ز غمت شرار تا چند
چند از تو به بند غم گرفتار   بیدار دلان ز غمت وشیار
آن گز ستم تو چاک چاک است   وان گز تو همیشه دردناک است
با آنکه جگر چو قطره خون بست   رحمی که دل است پا ستون بست
هر لحظه مکن جفای از تو   یاد آر ز انتقام خسرو

خاور که شد در آستانش
کیوان ست ز پاسبانش

شد در اسرار باز از مثنوی   ملهمم باز راز از مثنوی

خور کی عکس شعاع از مثنوی   جان عالم در شعاع از مثنوی
مثنوی مفتاح شد هر گنج را   خاصه گنج حکمت پر رنج را
از غلط خود گنج مسدال رنج را   یا فتح پر رنج شوال گنج را
چون شود عالم بهار از مثنوی   در گلستان آیه نگار از مثنوی
ابتلا جان کن نثار مثنوی   تا نباشی شرمسار مثنوی
مثنوی نه بوستان دلفزا   مثنوی نه دوستان جان گزای
بسته از گلهای معنی رنگ رنگ   نکته چون درهای چینی شکشک
عشق با پند و داستان در ره آ   عقل بینی کاروان در کاروان
رزمها هستی کهی در بزمها   بزمها پایگهی در رزمها
در میان بزم و خود در رزم جانی   گر تو مندی بغفلت کم کشتی
خط رو بر گفته مدهوش کش   درد می هشیار شود در گوش کش
گر فروغی بایدا زو امانت   ور بصیرت خواهی از بینائیت
سر نهد از خاک پای عشق جو   دم مزن بکشا و سخن از عشق گو
خسرو ملک روان عشق است عشق   جان جان جهان عشق است عشق
وهم را شمع شبستان است عشق   مقتدای کفر و ایمان است عشق
عشق نه سرمایه سر افلاک است   عشق نقش هستی لولاک است
نه جهان خود هم و امید است عشق   کنز مخفی را مقالید است عشق
که نه بر دعشق باشد عقل را   کز فروغ عقل باشد نقل را
گرچه موجود نخستین عقل بود   جوهر پاک بری از نقل بود
شهریاری بود در خرگاه جود   رایت ازوی بود در ملک وجود
این نشستن اندر جا برد در فرمان او   وین نبد اندر جهت سرگردان او

عقل بودی عقل از اول علل　　عقل هستی عقل حاکم بر ملل
عقل بودی عقل مقصود فلک　　عقل بودی عقل مسجود ملک
لیک دارد آنکه راه مستقیم　　داند از دانا نه از خلق سلیم
عقل حاکم عشق سلطان وی است　　عقل با این فضل حیران وی است
عشق آن گنج کاولین موجود بود　　شهریار بارگاه جود بود
آنکه باری کرد در بودش که بود　　آنکه ره بر فضل بنمودش که بود
آنکه بر نقش علم او انگشت گیست　　آنکه علت ما بر و بیگانگیست
گر نه او عشق است پس خود کیست آن　　ورنه خود جذب است پس خود چیست آن
عشق را گر آنچه باید دانیش　　عقل را در بیان در بیان خوانیش
مرجع ما او و مآب ما است او　　ذره ما و قطره ما دریاست او
درد و درمان است و درمان او است　　موج طوفان است و طوفان او است

چون کنم شرحش هوشی بر نیست
حرف بسیار است و گوشی بر نیست

دارم حکایتی ز خداوند سوک چم　　گر نیز جهت این همه در بند سوک چم
با اینکه گر شده شود بند سوک چم　　آفاق را کثیف کند گند سوک چم
در بند سوک چم نیم و اهل سوک چم　　دیدم هزار بار بد در بند سوک چم
گر در سوک چم همه الوند اگر شود　　بیزارم از طراوت الوند سوک چم
گر سوک چم شود چه سمرقند نامزد　　دیدم کجا ز رگی سمرقند سوک چم

باعزوق

ما بلوغ سوک چم همه سمیدا گر شود　　کو زری بریش مردم ممیند
گر سوک چم زائل همراه وند پر شود　　گو ان ژان هزار همراه وند سوک چم
اندر ز سوک چم سوی حوض را گر رود　　اسپند گشنه در دو سر آمد
دارد اگر نگار گر ما قند ما چرا　　از قند ما بردان شد و شد قند
که گو مدیم در از بود میل سر بدی　　که گو مدیم که این بود رند
در سوک چم مرو که بسی فتنه ها بود　　در زیر تاج و خرقه و جل بند
کز اهل او بصحبت یزدان خشم خورد　　ای مثنوی بعزز سوک ند سوک چم
عاقل نشد کسی که ز پندم ای عزیز　　عاقل کی شود دگر از پند
که دیده علاج کند درد کس طبیب　　از شربت بنفشه و گلقند
حیف است من در دیده گریان نگار زهر　　گریان و تو چو غنچه شکر خند
هر دو را عای روز و شب و صبح و شام تو　　تو در هوای جوان و چه و چند سوک چم
خود در شکنج دام بلای محنت اسیر　　تو داده دل به دانه و دلبند
پیوند ما بریده و عهدم شکسته　　پیوسته به عهد و به پیوند
خورسند هست خاطر ما نتوان زجا　　چون جرأت طبع تو خورسند
کمتر غلام از چه بود در نظر ترا　　قرآن همی زرند و سیاه زند
دل گرد مست سپید و سنودی رضا مخ　　رضی چه سان نکل تو با سعند
در سوک چم بخاطر جمع آرمیده تو　　هم خاطر همیشه پراکند
مطلب اگر ز قند بود قند وافر است　　آمد ز قند ما ز شکر قند
در مطلب سیاحت و فهم است و عقل و هوش　　با ما بگو که کیست خردمند
در کودکی که لگد زند چه خر شود　　فریاد از خیره فرزند

دل خلقی کمند زاری و تو | خود نه آنی که در آیی بکمند
شد چه دیوانه عشق تو کر | پند بپرود دل سودا زده پند
یارب این روی دلارا که تراست | از بد اندیش نگهدار و گزند
چشم زخمی نرسد تا نگرست | دل این هست در آتش چو سپند

تا بهمت دل مدهوش افتاد
نبود میل رهائیش زبند

باز از پرده برون راز افتاد | الک ما این که چه غماز افتاد
خواست از هر طرفی مرغ دلی | که کمند تو زپرواز افتاد
بسکه بردی دل مردم بنگاه | کار سحر تو باعجاز افتاد
دل چه افتاد به بندش گویا | صعوه در چنگل شهباز افتاد

تا بانجام چو مینید مدهوش
چون بدام تو زآغاز افتاد

هست آزاده خوش آن مرغ اسیر | که بدام تو گرفتار افتاد
با نصیبم ز وصال تو گلست | لازم صحبت گل خار افتاد
ره از زلف کشیدی و مرا | بس گره باز که در کار افتاد
چه زیانست اگر حسن ترا | مفلسی چند طلبکار افتاد
عیب یوسف نتوان گفت اگر | بهر آن جنس خریدار افتاد

بسکه مدهوش شدم شهره عشق
قصه‌ام در سر بازار افتاد

بجشم خونفشانم هر دم آن آرام جان خندید | بلی چون ابر گرید زار گل در بوستان خندد

نه دست رسی است به دو داد مرا | کان دور که رحمت نکند دور شباب است
در پای دل از حلقه موی تو کمند است | در گردن جان از سر زلف تو طناب است
صد بار تو بیگانه دل پیش گذر کرد | یکبار نه پرسیدی که کفتش از چه خراب است
پرسید زمن پرده‌ای چشم لب | از کثرت سیه کفتمش این دولت بکوی است
با پرده عیان است رخ شاهد مقصود | خود پرده نه پندار بود آنکه حجاب است
تا دامن خاکم نرود مهر تو از دل | هر چند دل عهد شکن نقش بر آب است
پس هیچ رخت روان سیل سرشکم | دریای محیطم بنظر موج سراب است
هر یک ز صف حشر است که آهم | دستی که بگردن منی دلخسته خضاب است

مدهوش بغیر از ره میخانه کدام است
راهی که بر اهل خطا عین صواب است

بصیدگاه چو آن صید بند می آید | هزار وحشیش اندر کمند می آید
چه آید از پی نخجیر آهوان کوبند | هزار شکر که بخت بلند می آید
چه کند نگهان دارد و نگاه دارم | که در کمین دل مستمند می آید
همین ز دل نه خروش از چه حکم از غم تو | چه های ناله ام از بند بند می آید
کمی دریغ و تمک پاش زان لب نمکین | که خود بزخم دلم سودمند می آید
اگر بکار رکنم جایگه دگر خارا | بعشق روی تو ام خون بپرند می آید

چو بر فراز سمند آید آن پری مدهوش
دلم در آتش عشقش سپند می آید

دلم افتاده بر لعلت در بند | همچو آن صید که افتد بکمند
خوبرها سکینی از نازم و باز | همچنان دل ز جفات خورسند

ترک کام از کنی کام بیابی بهوش
که طلبکار هوس زاهل نفس خواهی شد

فصل بهار و باده و گلرنگ خوش بود	فریاد بلبلان خوش آهنگ خوش بود
مهتاب را نه باده گلرنگ خوش بود	با یار و با نوای نی و چنگ خوش بود
خوش شب ز رفت که باده و در کشد	از محتسب شیشه و سنگ خوش بود
عاشق را اگر دل جان باید از طلب	زان زلف مشکفام شبه رنگ خوش بود
صبیم مکن ز عشق که از عشق در جهان	گر نام حاصل است و اگر ننگ خوش بود
شده مستم چو چنگ زناز غمت کنون	تا در رگ کیسوان تو بر چنگ خوش بود

مهوش هر چه غیر ولای علی بشوی
از لوح دل که آئینه با رنگ خوش بود

از نمک میل دیدن دارد	سبزه خط تو دیدن دارد
سرو تو خیز که دیدن دارد	پیش قد تو خمیدن دارد
جان دهم در سر سودای غمت	غم عشق تو خریدن دارد
نگسلد مهر گیتش حفا	که چنین رشته بریدن دارد
دیده تا زلف تو را مرغ دلم	میل در دام طپیدن دارد
داغ از خون دلم در غم هست	لاله زاریست که دیدن دارد
بر لب بام تو مرغی نگر نشست	که تمنای پریدن دارد

شو مهوش ز ما بشنو
حرف دیوانه شنیدن دارد

اول بیگانگی باید ز جان کرد	پس آنگه آشنائی با بتان کرد

غلام همت پیر مغانم	که از پیمانه ما را جوان کرد
تعالی الله از آن بالای موزون	که خود بنهاد در دل سرو روان کرد
نگاهی کرد پنهان سوی اغیار	از آن پنهان نگاهم بدگمان کرد
بود هر دم پیاده دیگر آهنگ	کند بیداد و گوید احسان کرد
نه از دستش تظلم میتوان برد	نه از جورش گریزی میتوان کرد
روان گرداب چشم او ما را	میان آب چشم آتش کباب کرد
فغان از دست دل کز ناصبوری	مراد عشقبازی داستان کرد

بدل مهوش راز خود نگویم
که راز از دشمنان باید نهان کرد

من بیخودم ز لالت چه پیر طلب بزن زند	گوید عبث بطعنه و دشمن بد بد بد
غافل مشو ز گریه عیبا بنو بهار	وقتی که گل بخندد و باران بخندد
با رفاق برش مسکین منه باین	کز بار هجر قامت گردون بخمند
آسوده گا خاطر عشاق مشکل است	از باد صبح طرة آن موی ان بجهد

ساقیا بهار باده که مهوش هوشیار
گوید خوش است باده چه باران بخندد

امشب بکام کوکب اقبال برآمد	کا ماه فروزنده ام از در به درآمد
امروز میان بسته بخونریزیم آن شوخ	گوئی که مرا آه سحر با اثر آمد
با خیل خیال تو چنانم که بهر سو	اشک دلنظر روی تو ام در نظر آمد
اف نه از روز قیامت بشنیدم	بیش شب هجران بخدا مختصر آمد
آمد بلبم جان و نیامد بسرم یار	کاش آمد و گوید که عمرت بسر آمد

بهوش دل جان ز ازل کرد نثارش
زین تحفه ولی تا به منفعل آید

کنار من ز بی شب تا ر من نیاید | چکنم که غیر غم کس بکنار من نیاید
من و بعد ازین دعایی که ز غصه خون شود دل | بکنار آید آن دل که بکار من نیاید
برسید وقت مرگم تبر آن نگار و ترسم | که بس از وداع جان هم بمزار من نیاید
منم آن فسرده بلبل که نرفت بگذر ماند | که ز هر طرف خزانی ببهار من نیاید

منم آن خجسته ... که ز بس بلند همتش
همه عرصه بلند شکار من نیاید

باز شب شد که دلم ناله بکیوان برساند | کارم از یاد سر زلف تو بر جان برساند
آنکه صد خرمن حسنش بود و لطف و علامت | کاش یک خوشه ز خرمن بگدایان برساند
قلم وصف سراپای تو بنویسد و ترسم | شوم آشفته چو بر زلف پریشان برساند
ماه که چهره بآن ماه منور بنماید | سرو که جلوه بآن سرو خرامان برساند
کس بر غان گلستان نرساند خبر من | ناله ام کاش خبر سوی گلستان برساند
خون ما رنگ حنای ترک و کس ... | خبر قتل بسیاوش بایران برساند
طالب کعبه ندارد خبر از حال دل خود | تشنه ها کو بدلش خار مغیلان برساند
پیر کنعان عجب از شوق اگر جان بسپارد | بوی پیراهن اگر باد بکنعان برساند

ظلمت زلف تو ... کا طرکه ز ...
تا بگرد خوش ... چشمه حیوان برساند

صبر از جمال دوست میسر نمی شود | گر سر رود هوای وی از سر نمی شود
عشق و کتب جمع نگردد که سالها | گفتند این حدیث و باور نمی شود
خوش قصه ایست عشق که روزی هزار بار | بر هر زبان گذشت و مکرر نمی شود
گر روز رستخیز بعالم در آورند | با یک شب فراق برابر نمی شود
یکدم نمی شود که از آن لعل باده رنگ | خون دلم ز دیده لب ساغر نمی شود
عشاق را که محشر است در آن کوی بیگمان | هر نظاره بر لب منظر نمی شود
عمریست دل در آتش عشق تو شد که | جای سپند بر سر آذر نمی شود
صبریست چاره غم هجران ولی چه سود | یارا صبوری از تو میسر نمی شود

... چون کنم که ندارم بکتب و عشق
روزی نمی شود که فزون تر نمی شود

چنین که این دلربایان درستند | کجا در قید حال بیدلانند
بطرز دلربایی بی نظیرند | ولی سنگین دل و نامهربانند
سراپا خوب هستند اما ندانم | چرا رسم وفاداری ندانند
بسکینان کا یک خوشه نبخشند | که برق خرمن پیر و جوانند
روا باشد که خون خلق ریزند | که خوبان پادشاهان جهانند
کجا گشتگان آیند روزی | که زیر خاک مشتی استخوانند
بیزار ... عذر جان نثاران | که زین منزل بمقصد رهروانند
شنیدی نالهای دادخواهان | نگفتی کاین بلاکشان کیانند
ندانم همرهان محمل نشین کیست | که دلها پیش در پی کاروانند
مقام ... بجز از خرابات | که گویند عاشقان بی خانمانند

گر آشوب دلند از جلوه خوبان

چه غم مدهوش چون آرام جانند

چون مدار عمر از بوی گلی بگذرد | دور آن کاکل بگردم کز تسلسل بگذرد

بر زبان باغبان چون حرفی از گل بگذرد | از غم گلچین چه آید به بلبل بگذرد

سر کشد روح جهان جوش دل در آید در سماع | هر که بینم بر رقص آن شوخ شنگل بگذرد

میدهد سر باده جام می برد تاب از دلم | باد اگر روزی بر آن تابنده سنبل بگذرد

روز حشر ار بنگرد روی تو را در جلوه گاه | داد گر از جرم عاشق یک تامل بگذرد

نوبهار است و گل اندر جوش و سنبل در کنار | ساقیا بگذار فصل سنبل و گل بگذرد

باده در ده تا بر است نیم از عالم دمی | تا کی ایام حسرت بر تغافل بگذرد

خورده بینی کار مردم را حجب کرم | داور روز حساب از جرم و از کل بگذرد

تیغ از آن ابرو کمان مدهوش هرگز بگذرم

گر هزاران از دلم بر تغافل بگذرد

نه همین زلف کجت رخنه در ایمانم کرد | کافر بودم و زلف تو مسلمانم کرد

حسرت چاک گریبان تنی برد دلم | گر چنین چاک شد و سر بگریبانم کرد

دوش در واقعه آن زلف پریشان دیدم | آه از آن زلف پریشان که پریشانم کرد

زد یکی خنده چو گل لیک چو خونبارم چه | بلبل از حسرت آن غنچه خندانم کرد

سخن از لعل لبش گفتم و چشمان ترم | تا سحر گوهر ناسفته بدامانم کرد

نازم آن قامت موزون که بیک جلوه ناز | فارغ از جلوه بهشت و گلستانم کرد

آه از آن سلسله موی که مجنونم ساخت | داد از آن نرگس جادو که حیرانم کرد

منعجب بحجاب تو نباشم چکنم | سحر صورت تو صورت [illegible] کرد

متحرک بود آن زلف بدستم مدهوش

دولت عشق که بسلسله جنبانم کرد

بمن جانان سر یاری ندارد | بجز جور و جفا کاری ندارد

چه غم از خار خار عشقم آن را | که در دل از گلی خاری ندارد

دریغا آنزمان گشتم گرفتار | که دل تاب گرفتاری ندارد

دلم تا در شکنج دامت افتاد | سر پرواز گلزاری ندارد

روان بخش است لعل او که لیکن | دوای درد بیماری ندارد

مکن ویران دل ما را که دردی | مکان غیر از تو و یاری ندارد

ندارد مدهوش از عشقش که حاصل

بغیر از چشم خونباری ندارد

دل عاشقان شکستن بخدا روا نباشد | مکش این جفا نگارا اگر از خدا رضا باشد

تو برین کمان و بازو چکند دل تو دانی | دل اگر به پیش تیرت سپر بلا نباشد

همه میرمم که ترسم بکجا چه عیبه مهربانت | که حدیث مهربانی بتو آشنا نباشد

نظاره نگارا شود روا خدا را | که گنه نعمد و ما را نظر خطا نباشد

سوی دل ندانم آیا که برد پیام ما را | که بزلف عنبرینش که ز صبا نباشد

چه غرض ز عشق باشد غم و درد و رنج و محنت | دل دردمند ما را هوس دوا نباشد

بجفا رضاست مدهوش و چه باک رضا نباشد

که ز خیل خوبرویان طمع وفا نباشد

تا حاصلم ز عشق تو چشم پر آب شد | بنیاد هستی من مسکین خراب شد

پنهان حدیث زلف تو گفتم [illegible] صبا | بیچاره دل چه شد و در اضطراب شد

از جان خبر مپرس که دادم به یک نگه | وز دل سخن مگوی که بستم به موی یار
هرکس که گفتگو بُد و من در میان جمع | بر لب نیاوردم بجز از گفتگوی یار
گر آبروی خویش بریزم به پیش خلق | بر تربتم و از منقصت آبروی یار
شد بارها که جان بگلویم رسید لیک | باور نشد که او بزنم بر گلوی یار
هر چند از کسی به تقربان طبیع کاست | هر چند آتش است به تقربان خوی یار
در کوی او جنازه ام آهسته تر برید | کاندر دل است حسرتم از آرزوی یار

هرکس ز تیغ مهر شود زنده روز حشر
مدهوش زنده کی شود الا بکوی یار

عقلم از سر بهوای تو برون شد آخر | دل سودا زده سرگرم جنون شد آخر
وانماند دست دل از هجر تو چون شد آخر | خون شد و در غمت از دیده برون شد آخر
گفتم از صبر کنم چاره درد اگه مرا | هر زمان صبر کم و عشق فزون شد آخر
دل مسکین که بصد خون جگر پروردم | این ثمر داشت که از هجر تو خون شد آخر

بر دو حاکم ز نگاه و نگهش مدهوش
زانکه هر کس که بکار تو چون شد آخر

عید است و چشم حادثه از حضرت تو دور | وز خنده گشت آنکه تو را هست در حضور
ساقی به پیاله که ده از غم فراغ | مطرب ترانه که بلی از آدم سرور
در پیش قامت تو نزیبد سخن ز سرو | در نزد طلعت تو نشاید حدیث حور
با زور عشق پنجه صبر است ناتوان | عیبم مکن بعشق تو گر نیستم صبور
گر سر رود بپای ز عشقت نمیرود | شوری که در سر است مرا تا دم نشور
در دیده ام گذر بکند خواب دل نبود | بر خواب بسته خیل خیالت ره عبور

سوزها

سوزها اگر چو شمع سراپای من مرا | پروانه باشد از تو چه پروانه را ز نور
ناگه کشش اهل محبت خدا مرا | عشق است در تعلیم و چه حسن است در حضور

مدهوش راز عشق نهان کرد شب چه سود
کز رنگ سرخ و چهره زرد است در ظهور

دلم در زلف آن جانانه خوشتر | بزنجیر این دل دیوانه خوشتر
قدم بیرون منه از دل خدا را | که جای گنج در ویرانه خوشتر
خدا را این چه صیاد است یا رب | که دام او بود از دانه خوشتر
خرابم از خمار چشمش آری | مرا مستی ازین پیمانه خوشتر
تو و فردوس ای زاهد که ما را | بکوی میفروشان خانه خوشتر

چه گشتم آشنای حال مدهوش
ز عالم خاطرم بیگانه خوشتر

هر چه کردم توبه بشکستم بفضل نو بهار | تو بها باید مرا زین توبه نا پایدار
رنگش کاری که نگذارد سر بیرون آه اگر | پرده بر دارند روز و لب بسبی از روی کار
گر عقوبت میکنند امروز ما را خوشتر است | زانکه شرمان دیده فردا روی پنجان شرمسار
نفس پروردیم در صیاد و روز بازخواست | که رسد بر داد از صیاد ما پروردگار
رحم افزون از گناه و ما همان در خوف و بیم | جرم بیرون از حساب و ما همان امیدوار
گر بخشاید جرم ما خلاف رحمت است | زانکه عاجز شد گذار از بنده عفو از کردگار

هست مدهوش یا رب غرق خطا کاری بود
باز رحمت درگذر یا جرم مسکین درگذار

برآن سرم که نهم رو بسوی کشور دیگر — دل از تو بار نستانم دهم بدلبر دیگر
بمنزلم نرساند کسی یقین که ندارم — بغیر این دل گم کرده راه رهبر دیگر
ز دست برد تو آه دگر نشود که بهر دم — رسد بملک دلم از غم تو لشکر دیگر
چنان صبور نشینم کز تیشهٔ غمت از دل — برون نرفته در آید خیالت از در دیگر
لب عزیز چه مرا ساقیا ز پای فکندی — بگیر بهر خدا دست من لب غر دیگر
زدی بسینهٔ من خنجری ز ناز خدا را — مکن مضایقه بهر دلم ز خنجر دیگر
شهید عشق نمیرد بزخم خنجر جانان — چو شمع اربری سر برآورد سر دیگر

حدیث مذهب و ملت طلب مدار ز مدهوش
که خوانده کتاب محبت ندیده دفتر دیگر

گفتم که رو کنم بسوی کشور دگر — تا دل دهم بدلبر سیمین بر دگر
گیرم که دل توانم از آن یار پس گرفت — کو دلربای دیگر و کو دلبر دگر
کاش از وفا نمیکند آنم جفا کند — بندد اگر دری بگشاید در دگر
در باغ بر گشودم و صیاد سنگدل — چندان نداد امان که گشایم پر دگر
مشکن ز رنگ جور پرش را نمیرود — مرغ دلم ز بام تو بر منظر دگر
از جور آنکه جان نسپردم ز خنجری — قربان دست و خنجر تو خنجر دگر
زلفش بصید آهوی چشمش نگاه دام — چون کافری که صید کند کافر دگر
گفتیت قامت تو که از بهر عاشقان — غیر از جفا و جور ندارد بر دگر

مدهوش یار از چه ندانم خراب کرد
وز ملک دل نداشت دگر کشور دگر

تا یار بگذرد از رهگذری باز — مائیم و بهر رهگذری چشم تری باز
افغان که مرا تا به ندارد اثری باز — جوییم مگر امداد ز آه سحری باز
تا آنکه نه بینیم بجمال دگری باز — هرگز نکنیم جانب گل رو بت نظری باز
بیا که گران وستم کاری ایام — دیدیم تو بیباک دستم کار تری باز
خوش صبر چه سازیم که خود از تو بهر کس — بردیم بسی داد و تو بیداد گری باز
تا چند ز نا اهلی جفا دست نداری — از عدل ملک‌زاده مگر بیخبری باز

خاور که ملک شیفت بس مرتبه مدهوش
نشناخته چه غیر از درد او هیچ دری باز

شد نسیم بهار عنبر بیز — ساقیا خیز و می لب غم‌ریز
مطربا از عراق و لتتنگم — ساز کن ساز در مقام حجیز
تا خرابات شد مکان ما را — پارسا یا کرفت راه گریز
هم شکستیم شیشهٔ تقوی — هم دریدیم جامهٔ پرهیز
آزمودیم زور پنجه بسی — عقل با عشق نیست در ستیز
چکنیم عاشقی اگر نکنیم — حذر از شاه ان شور انگیز
کشته را عمر جاودان باشد — گر بریزی تو خون ز خنجر تیز
عطر زلف تو با نسیم صبا است — کاینچنین میوزد عبیر آمیز
در سرم شور عاشقی مدهوش — هست تا بامداد رستاخیز

گر بکفرم سخن رود در حشر
آرم از زلف یار دست آویز

هر کرا هست دریغ از جانش — کو مرو در طلب جانانش
در ره عشق خطرناک و مرا — نیست بیمی ز غم طوفانش

سرمست و رز باده توبه بسهات
این شیشه‌ها بیار کن

ای یار نکو شمایل من … یکبار بپرس از دل من
تا کی مذمت ز آه من بیش … ای غافل از آه غافل من
تا پا بسپر طریق عشقم … مجنون نکند است عاقل من
از عشق گریز ممکنم نیست … کز عشق سرشته شد گل من
روز است شبم اگر تو باشی … خورشید صفت محفل من
از حالت خود خبر ندارم … تا یار بود مقابل من
گر آه چنین ز دل بر آید … بر باد رفت است حاصل من
رفتم ز دیار یار رو دانم … در کوی بلا است منزل من
افسوس که دل بهر که دادم … یکذره نگشت مایل من
در سر هوس وصال دارم … فریاد ز فکر باطل من
کو سر زلف یار آخر … زنار کند حمایل من
مشکل بود از تو کار مشکل … آسان شود از تو مشکل من
اکنون که اسیر موج بحرم … تا خود بکجا است ساحل من
آمد بسرم نگار با تیغ … صد شکر ز قاتل مقبل من

به هوش رسید جان بیاری
غنچه تکلف است قدر من

سینه تنگ است ز فریاد من … آه ز دل داد ز صیاد من
کاش نه بندد کمر کشتنم … آنکه ندارد سر آزاد من

با غم گیسوی تو داد از ازل … مشق جنون یاد من استاد من
دست نزد زلف پریشان ترا … تا نکند عشق تو صیاد من
گفتم شیرین منی از وفا … گفت بلی غمزده فرهاد من
هر که برم شکوه ز بیداد تو … از تو نگیرد چو کسی داد من
غیر ملکزاده عادل که هیچ … گفت نبود مایه ایجاد من

دوش افتاد گذاری بخرابات مغان … دیدم افتاده بمستی همه پیر و همه جوان
حلقه از باده سرشار رحمت بمحفش … فارغ از کشمکش دهر و از آشوب جهان
دل ز کف داده به یک عشوه ساقی خمار … گشته سرگرم طرب رقص کنان مغبچگان
جستم از پیر خرابات علاج غم عشق … گفت این درد ترا هست بجز می درمان
گفتم ای لطف تو پیرایه شادی و طرب … گفتم ای رحم تو سرمایه آسایش جان
سالها میکند در صومعه ما وای من است … زهد و تقوی است شعار من از گذشته زمان
کام هرگز نتوانم که بمی آلایم … فکر دیگر کن و زین درد گرانم برهان
گفت بشنو سخن پیر مغان تا زینس … سر انگشت مذمت بتری برد ندان
خیز و لب بر لب ساقی نه و کف بر کف یار … تا چه میمون نخوری خون جگر در دوران
از یکی جرعه چنان مست و خراب افتادم … که خبر نیست مرا از خویش و از همه جهان

هجران آشنایان ما را نداشت پایان … بر باد داد ما را هجران آشنایان

[illegible]

ز آغاز هجر یاران بر لب رسید جانم — ایام هجر یارب تا کی رسد بپایان
مفتون زلف خوبان مجموع کی نشیند — پس دل که گشته پریشان از زلف دلربایان
حرف وفای خوبان کردیم عمر در دا — غیر از جفا ندیدیم زین قوم بیوفایان
از اینکه ترک یاری از من روا نباشد — پس رنجها کشیدم از دوست ناروایان
هر روز تا خدایا اندازدم به هجری — تا کی کشم خدایا بیداد ناخدایان
از من نثار صد دل و زاو قبول یکجان — این خدمتیست پنهان و ان تا بپایان

در فراق دلربای خویشتن — پیرهن کردم قبای خویشتن
قصه مشهور است در عالم که کرد — خسروی یاد از گدای خویشتن
تا نه دانستم چرا اندر وصال — دیدم از هجران سزای خویشتن
درد هجر دوست بی درمان که گفت — مردم و جستم دوای خویشتن
زیر تیغ قاتل از لطف راه — با چشم خونش خونبهای خویشتن
دل بکویش رفت با فرزانگی — آمد و خلق از قفای خویشتن
مبتلا را حال دانستی اگر — خویش بودی مبتلای خویشتن
عاشقان را از بلا پرهیز نیست — شادمانند از بلای خویشتن

قصه‌ام مدهوش از دفتر گذشت
چون نویسم ماجرای خویشتن

آمد بیاد من سر زلف نگار من — شد تیره باز روز من و روزگار من

[illegible]

چون خاک من بباد ده هجر یار کاش — در کوی یار باد رساند غبار من
کز مردم از غمش نبود هیچ غم مرا — ترسم که هیچ غم نخورد غمگسار من
صد جان دیگرش بنثار قدم دهم — گر بگذرد ز سنگدلی بر مزار من
تا عشق نیکوان بجهان کردم اختیار — یکشب نه رفت از دست اختیار من
ای گلبن شکفته نسیم عنایتی — کز هجر و فراق خزان شد بهار من

چون شرح شوق دوست نوشتم ز خون دل
مدهوش سیل اشک گذشت از کنار من

گر چشم قبله خواند روی جانان — نمودم سجده بر ابروی جانان
بعین پارسائی بردم از دوست — دل و دین غمزه جادوی جانان
طواف کعبه‌ام دیگر چه حاجت — بود تا کعبه من کوی جانان
بکن عیبم اگر بر گردم امروز — که بستم دل بتار موی جانان
پریشان خاطرم تا بسته‌ام دل — بزلف دلکش و گیسوی جانان
دلا غافل مشو از چشم مستش — که شیرافکن بود آهوی جانان
چه بودی گر به بینکویم روزی — شدی چون روی جانان خوی جانان
خطا باشد اگر مدهوش بیند — بروی دیگری جز روی جانان

بعالم نیم جانی دارد آنهم
فدای قامت دلجوی جانان

بجرم جان نمیتوان کردن — خویش رسوا نمیتوان کردن
جستجوی بتان ترسائی — جز کلیسا نمیتوان کردن
یار عاشق کش است و بی پروا — لیک پروا نمیتوان کردن

تا تواند بعیش کوشش امروز — فکر فردا نمیتوان کردن
از غمت دیده شد محیط کرگوش — چشمه دریا نمیتوان کردن
دارم از عشق دردی اندر دل — که دوا او نمیتوان کردن
ناله ام در دولت اثر نکند — ره بکار ما نمیتوان کردن
در دلم هست برقش پنهان — گرچه پروا نمیتوان کردن

با لب یار نوش او همه شب
می تمنا نمیتوان کردن

• خوبان زخم پیدان بسیار داد دادن — دیگر ثمر ندارد دنبال دل فتادن
مرهم چه سود ما را بر زخم دل که خوبان — دارند در گریبان سنگ دعیر والا دل
چشم چنان بقامت کاکلی که سنجراهی — بر رو دوستان ما ختم است ایستادن
تا چند با رقیبان جانا وعده بستن — تا که بدوستان دست جفا کشادن

بر درد هجر جانان مدهوش صبر شوان
دانا که عیب در مان بر برگ دل نهادن

• منم که غیرت مهر و مهست طلعت من — منم که فخر کند آسمان ز خدمت من
فروغ گلشن حسن است شمع خاور ام — نهال گلشن صنع است سرو قامت من
تو ماکه ابرها است چشم گریانش — منم که گلشن حسن است باغ طلعت من
هزار بار شب هجر گفته کمیکنم — مرو که باز مدرد فراق و حسرت من
طمع مدار ز من رحم و رسم مهر و وفا — کمان مهر بلا کشت بی مروت من
بغمزه خون تو میریزم و ندارم باک — چرا که از تو کسی نشنود شکایت من
مگر برگ شود چاره درد تو مدهوش — وگرنه دل شوان کند از محبت من

غبار کوی توام کم ندر از سعادت من — اسیر دام توام مرحبا بدولت من
روان شدی ز برم آه از مروت تو — نمرده ام ز غم هجرت فغان ز غیرت من
اگر ز قهر برانی نبود ملامت تو — دگر ز مهر نخوانی نبود کرامت من
بهیچ اگر چه فروختی مرا و یا مفروشش — که غیر من نشد آگاه کس ز قیمت من
پس از ممات ز ان بوی خون رسد بمشام — کجا تحمل اگر سر زند ز تربت من
مراست فخر غلامی تو ندانم آه — چرا است ننگ تو در خواجگی محبت من
نشد ز من ننگ که جیب به بند تا راضی — که عار داشت ز خدمت من و ز خدمت من
تو با وفا نیی و از خوف دیگران گویم — وفا بکس نکند یار بی مروت من

ز تیغ غمزه که تو نم بکشد مدهوش
زهی مروت جانان زهی سعادت من

روزگارم شد سیاه از دست تو — آه از دست تو آه از دست تو
بر فلک دارند هر دم دستها — هر طرف صد دادخواه از دست تو
نام بت تو است دین و دل مرا — دین و دل باشد تباه از دست تو
می نیارم گفت و دارم شکوها — گاه از دوران و گاه از دست تو
از کف خود خون مظلومان مشو — کس نگیرد گواه از دست تو
بیگناهی خواهد آخر ریختن — خون خلقی بیگناه از دست تو

تا اسیر عشق شد مدهوش را
شد کلیسا خانقاه از دست تو

• ز ما گفتنها ای دل ز پهلو یار مرد — غمزه خونخوار بود از پی خونخوار مرد

جز ترحم که نیست در دل تو
چه کنم که دو نیست در دل تو

[illegible] دهد دل [illegible]
بیست جز [illegible] دهانه ز دل تو
[illegible]
[illegible]

بگره سخنها چین نکتِ ازسر آن زلف — منسوخ کن از چین و ختا نافهٔ آهوی
تو در دل و قومی همه سرگشته بهر جای — حاضر تو و خلقی همه گمگشته بهر سوی
صد جوی بهر سوی روان کرده ام از چشم — کایه بکنار رم مگر آن قامت دلجوی
سرگشته کیم نیست عجب از سر گفتت — کافتاده دلم در خم چوکان تو چون گوی
در عشق تو حق بس عجبی ام نه عنبری — تا باور رساند مگرم بر سر آن کوی
نه سحر مفید افتد و نه معجزه کاری — با رهزن ناهندوی آن لعبت جادوی
عزم با تو برایم بکچه اندیشه و نه سر — دست از تو ربایم بکچه سر پنجه و بازوی
مژ ناوک آه ارم و تو ناوک مژگان — من جوشن اشک ارم و تو جوشن گیسوی

مدهوش بیک سوی فروشم همه عالم
هر جا کلیم اگر باز فتد تار از آن موی

• فصل گل است و گشت و مکر رسید بهاری — وقت است الحریفان کز میکشید کناری
گفتم ز عشق خوبان جویم مگر کناری — غافل که نیست هرگز در دستم اختیاری
راه خلاف کس در ملک دل نپویم — کاین شهر را نشاید غیر از تو شهریاری
با شوق کعبه در پا زحمت نبود مغیلان — کر وصل گل دهد دست سهل است جور خاری
پروای ما ندارد آن تندخو که دارد — هرگوشه بیقراری هر سوی سوگواری

جستیم سراغ مدهوش از کوی اتشان ندیدیم
دیدیم ولیک از آنکو بر باد رفته غباری

• دلکش همی بخواهم و مه روی دلربایی — در دل ز غم خیالی و نه اندیشهٔ نامی
از بی شراب خوردن غم بینکی و نامی — تا دست بست هست به پیمانه و جامی
با جور تماشای دو کلیمین شراب خست — فریاد ز کنج قفس و حلقهٔ دامی

چو باد صبا نیست کسی محرم و ترسم — از ما نرساند بر جانست سلامی
گر خون خواص است حلال غمزهٔ بست — کاشوب جهان فتنهٔ شهر آفت عامی
وصلت طلبیدیم و زهی امر محالی — سودای تو نخجیم و عجب فکرت خامی

مدهوش غم چرخ و غم عشق و غم یار
دیگر چه خوشی تو کند در عیش مدامی

• هزار زخم خان من ای ترک کجکلاه نکردی — هزار مرتبه کشتی مرا و آه نکردی
روان شدی و بحسرت مرا ز قفا نگرانت — تو سنگدل بقفا لحظهٔ نگاه نکردی
باشتباه نگاهت مگر بسوی من افتد — شدم بجرگ رقیبان و اشتباه نکردی
بجرم مهر و وفا کشتی و ز روی تغافل — گذر بخاک شهیدان بیگناه نکردی
کی مداد دل بیدلان رسی تو که هرگز — تصور دل خونین داد خواه نکردی
بریز خون و میندیش از حساب قیامت — هنوز طفلی و در عمر خود گناه نکردی

شبی بکاطر مدهوش خسته دل نگذشتی
به روز او چه سر زلف خود سیاه نکردی

• از قامتی نموده بعالم قیامتی — بر پای کرده شور قیامت ز قامتی
غم نیست گر هزار فتد طشت ما ز بام — رسوای عشق را نکند کس ملامتی
آن کعبه در حرام که هر کز بکوی دوست — سروی ندیده ام بچنین استقامتی
از کشتنم بجرم محبت مدار دست — کز پای در نیاید بار گنبد و غرامتی
در شرع عشق مشکل و زنده مکنی — پیغمبری و صاحب چندین کرامتی
آن نو سوز کر جان و دلم در رکابت ای — یا رب کدام ناحیه دارد اقامتی
مدهوش غیر عاشقی و عشق در جهان — کاری نکرده ام که بیرم ندامتی

خانه نکهدار چه اندر دلی — خوشتر از جنت نبود منزلی
گرچه به از دل نبود منزلی — جای کن اما نه که در هر دلی
گر کنی حاصل خود صرف عشق — غیر ندامت نبری حاصلی
مشکلش آسان نشد از هیچکس — هر که میل داشت از و مشکلی
خواهی اگر مایه آزادگی — رو طلب صحبت صاحب دلی
سیف عجب با همه پیمان و عهد — از دل مدهوش اگر غافلی

غرقه طوفان غم عشق را
حال چه دانند که از ساحلی

طعم جنت کرده نکنی — لعنت بادت چرا جفا نکنی
کاش دانستمی که گفت تورا — یاد یاران آشنا نکنی
گفته کام مدعی بدهی — کار را و را امید ما نکنی
رفتی و وای بر دلم از ناز — نگهی گر بسوی قفا نکنی
خونبها زیر تیغ بس مارا — که یک زخم که تف نکنی
رز تو صیاد خوش دلم که مرا — هرگز از دام خود رها نکنی
تو که فلک پای صحبت کی — آخر ای دل چرا حیا نکنی
نکنی ترک عاشقی مدهوش — گوش بر پند پارسا نکنی

حیف از آن دل که در طریقت عشق
هدف ناوک بلا نکنی

ای تن جان و دل صبر و قرار آوردی — خبری کاش صبا از بر یار آوردی
قاصدی کاش پیام از بر یار آوردی — تا دل اندر قدمش جان نثار آوردی

کارم

کارم از دست شد و عشق کاهت — تا یک جز به مرادم بسر کار آوردی
یاد روزی که نظر کرد چو بر چشم ترم — کف در گلشن ما ابر بهار آوردی
گر رعشه نداری ز چه ای بارز هی — یادم از نرگس پرفتنه یار آوردی
شکر آزادی خود یار چه بودی روزی — با اسیران گرفتار گذار آوردی
با غم هجر شبی کاش بسر میبردی — تا بدانی چه بروز من زار آوردی
ایکه گویی بغم عشق بتان باش صبور — شب هجر عشق کی صبر بیار آوردی
من که از دیده محیطم بکنار است چه سود — نا خدا کشتی من گر بکنار آوردی

همچو دم ساز نگه بود که ما شد مدهوش
که بگو بازم ازین رنج خمار آوری

محو ذوق زدم می نی — مستم زه چشم یار ذمی
هر گوش رسد زنبد منعم — آن ناله که در نوای نی نی
ساز من ره عشق زد دیده دریا — تا کس نبرد بسوی می پی
ساقی قدحی که نوبهار است — شد موسم انقلاب دی طی
مدهوش فغان ز نرگس را — آورده بیاد که همی ری
خاورکه زند سپهر چکش — بر توسن چرخ تاجدی هی
شاهی که ز دست جود بخشش — معلوم نشد که بود طی کی

شکایت ساکنم از درد بی درمان دلتنگی — چو دل تنگم ببیند دولت قربان دلتنگی
در عالم سر بر گشت یاران میدهم گوید (?) — نوشته از ازل بر نام من فرمان دلتنگی
مرا اشک چو سیم آورده رخساری چو زر داری — بیان خوبان و ما ممنونم از جان دلتنگی (?)

دلم تنگ است و در وی هیچ جز جای غم جانان ... درین غمخوانه جا تنگ است سلطان غمت تنگی
روز وصل زلفها و حیز داد از شب هجر ... کرفت از غم بعاشق جو شد تا جان تنگی
ش نه در نهان زان دهن جستم چه دانم ... که خواهم سر انها افتاد در زندان تنگی

قدم بستین بهشت برادم غم شد ابرم
نخوام جای تنگ دست من و دامان تنگی

ای باد صبا زمن بیارانه ... تا کرده است ز من بکو نهانه
بی تو خاطر وقت حضورست ... تنگست است دل چنانکه دانه
جان وقف نثار دوست باشد ... حیف است بجسم بر الکیانه
خاطر چه بدان لبان سپردم ... داریم حیات جاودانه
ذکر لب لعل یار آری ... راهیست با آب زندگانه
زرد است رخم ز هجر لیکن ... سیل بصر است ارغوانه
شکسته جور یار است دل ... صبر است و دل غنیمانه
ضایع دل آنکه خون نکرده است ... طرز نکوست بدلستانه
ظاهر بود آنکه بهر عشق ... عشق است بجای ناگهانه
غم مهلک و من هنوز زنده ... فریاد ز دست سخت جانه
قربان تو حال گفتم نیست ... کفتم سخنی به بیزبانه
لیلی ز تو در جهان فسانه ... مجنون ز رخ است داستانه
خوش است نظر بقامت دوست ... والله به سرو بوستانه
همشه ار که در روز و دو کوشند ... باران که دریغ از فغانه
همچش ز پای خود و آن شوخ ... کرم است بهار سبز کرانه

هرگز اندیشه نکردم که بگیرم یاری ... مگر آن یار که یادش نبود و یاری
هر کسی با سر سودای تو در بازاری ... من سودای غمت جان و هم ار بازاری
کس به بازاری من با تو نکرده است وفا ... تا چرا در لذت نکنم از بسیاری
غمگساران همه جمعند و ندانند که من ... جز غم دوست ندارم طمع از غمخواری
بسکه شوق سر کوی توام از دست ببرد ... سر آنم نه که از پای برآرم خاری
بوفای تو که تا گلبن گلزار منی ... نکند جلوه دگر در نظرم گلزاری
تا بدیدار تو پنهان نظری هست مرا ... دیده پوشیده ام از دیدن هر دیداری
آنکه رفتار پری [illegible] کوش رهلک ... کاش گوید سخنی یا بکند رفتاری

هر که دارد غم سودای نگاری همچش
غم تنگ و به خلق نه دارد کاری

حکایتی است بعاشق حدیث دلشادی ... اسیر عشق کجا و برات آزادی
سراغ ملک خراب دلم مکن که درو ... غم فراق تو نگذاشت جای آبادی
بیان قصه مجنون و شرح لیلی من ... مثال نسبت شاگردی است و استادی
مبین صفت که تو دل میبری بشیرینی ... جهان به تیشه عشقت کشنده فرهادی
تو راست نه آهن و لیف بیکان است ... وگرنه سینه من کرده است فولادی
قدم بدشت محبت منه منیدانی ... که استخوان چو سرابست فارایق وادی
کی که عشق بغرباد در بنیاد وردش ... کجا کموش دی آید فغان فریادی
مدد مخواه ز صبر و شکیب در غم عشق ... که اعتقاد نشاید بیعقوم امدادی
سیرد و غم چه قدر خوی کرده بیهوش ... فدای سر آنکه از بهر درد و غم زادی

ما دگر سرو ندیدیم بدین آزادی — یا صنوبر که برفتار کند شمشادی

صید شیران کند آهوی تو از تیر نگاه — ای زهی تیر و زهی صید و زهی صیادی

گاه عیار زوگریست و گهی در محراب — چشم شیدای تو تا چند کند شیادی

عمر عزیز که تو به بیداد و جفا خو داری — داد خواهی نبود کز تو بنا شد دادی

گر تو دلشاد در آن شادی ما خواهی بود — شاد در خاطر ماهیت بجز ناشادی

تا غم عشق تو زد خیمه بصحرای دلم — غم عالم همه آید عبارت بادی

مهره در گردش و من مات و حریفان غزل — عقل محو آمده در ششدر از بیخ نرادی

منم بر آنم ز نشکر ریزی کلک تبحیش — که نه برزد چو حدیث شکری قنادی

گرچه شعرای بیانات مرا شور دلی

چه عجب شام اگر صبح کند بغدادی

رو به روی تا ببین ای ماه مبارک رویا — گفتم از ناز که خورشید زند پهلو با

هرگز از دیدن روی تو دلم بس نکند — بسکه البته وی و مطلوب من و رعنا رو با

قد نکو روی نکو موی نکو خوی نکو — الله ای مجمع خوبها چه قدر نیکو با

پیش زنار سر زلف تو ام ترسا با — در بر آتش رخسار تو ام هندو با

کس مرا صید نکرده است جز آن آهوی چشم — تا اسیرم و من جز شدم از آهو با

اگر که گو با سخن از دهن تو سکوت چیست — بتحقیق بود این با سخن میگو با

هر زمان بهر دعا روی بمحراب آرم — گرچه اگر نشین کرده مرا ابرو با

تا بتوان دیدن که عشق خم مو با دارم — ورنه از بهر چه بار گیرم از مو با

با خبر از دل بی‌خویش نکردی تو نکر

دل نگر در خم زلف که بر چین گره‌ها

نشان

نشان

ای نور دو دیده دیده ام پر خون شد
یک دیده برای دیدن روی تو نشد
پا تو زیکی از ستم گردون شد
وان نیز بجز بلک ستم بیرون شد

ای دوست ز دیده تو دلها خون شد
تا دیده ما نرگس بیمار تو دید
وان خون ز دو دیدهای ما بیرون شد
خونبار شد و دامن ما گلگون شد

ای ماه ما هفته شد ندیدیم ترا
سالیست که یاد ما نکردی هر چند
ما هست که خدمت نرسیدیم ترا
عمریست که از قفا دویدیم ترا

روزی بنهان جیب سیم دادی
نی نی غلطم که صدره از عمر بیست
سیمم نه که از عمر تحفه سیم دادی
سیمی که بدست من جبینم دادی

روزی ز برم کرم عنان دلدارم
گفتم چکنم گفت بمیر از غم من
چون عمر گذشت و دید من بیمارم
گفتم که اگر مرده ام در کارم

شبها ز غم تو دلبرا می‌نالم
چون مرغ اسیر مبتلا می‌نالم
یاران اگر از جفای یاران نالند
یارا که جدا من از وفا می‌نالم

محبوب ظریف نکته‌سنجی دارم
از مهر رخش بسینه گنجی دارم
گفتم که دلم بشوخی از دست ببر
گفتا که چو زلفم شش و پنجی دارم

گفتم بدل از غم تو رنجی دارم
گفتا که بگو بسینه گنجی دارم
صد شکر که از جملهٔ خوبان جهان
محبوب ظریف نکته‌سنجی دارم

روزی به سر کوچه گذر آوردم
شاید که گذر [illegible]
با چند حریف دیگرش کردم قار
بگذشتم و نادیده تصور کردم

روزی تو در میان ره برخوردم
با آنکه گمان به بخت خود کم بردم
همراه من آمدی به کوچهٔ من
لطف کردی که از خجالت مردم

هرچند هلال عید بدر دگر است
قدر شب قدر روز قدر دگر است
با عارض و زلف یار لیکن ما را
عید دگر است و شام قدر دگر است

هیهش وداع زند که فرمودن
وز زرگستگاه عدم نمودن
صد بار مرا از آن بود آسان‌تر
کز هجر تو نالان رهین غم تو نان بودن

که رندم و

که رندم و در این باده‌پرستی‌ام است
گه گاه فرو زلف یار زنارم است
القصه اگر کم و اگر بیش سانیم
تا دامن حشر عاشقی کارم است

تا چند اسیر خوبرویان باشم
دیوانهٔ این سلسله‌مویان باشم
جز مهر و وفا نکرده‌ام یارب چند
در بند جفای شد خوبان باشم

زنبور صبا تا ز غمت رنجورم
مانند مگس از شکرت مهجورم
زنبور زده است چشم مست آری
او منزه و من از خجالت کورم

رحمی و فانه بطاقت و تاب مرا
وز دیده برفت در غمت خواب مرا
زان پیش که دامن اجلم دریابد
امید وصالت که دریاب مرا

در وصلم هر زمان چو مرغ بسمل
در بر طپد از خیال هجرانم دل
دیدن رخ یار و جان سپردن آسان
نادیدن یار و صبر کردن مشکل

پا مانده که از دست غمت بگریزم
دستی نه که خود به عنبرت آویزم
خواهی که نباشم الصنیم در بر تو
هرجا که نشسته بگو برخیزم

یارب بروان ز لعل می‌نوشش ده
که بر من و گفتگوی من گوشش ده
گفتم که دعا کن که نمیرد بهوش
گفتا که خدا صبر بعد غمش ده

لطف کسی که چیزی لطف ذکر جمیل
که هم رفیق شفقت و هم صبر جمیل

گفتم که مرا لطف نهانی دارد — دلدار وفا و مهربانی دارد
من خوش شده‌ام از وفای آن یار عزیز — هر چند محبت زبانی دارد

غم نیست اگر تو ناکسم پنداری — مقدور ترا ز فارق خصم پنداری
در مرتبهٔ عشق و محبتهای یار — ترسم که ز اهل بوالهوسم پنداری

دلدار سر نهاد تاجی و چه تاج — وز تاج در آن کرشمه باجی و چه باج
تاجی که باو است فرق جنت محتاج — باجی که بدو است جان شیرین محتاج

با خط غبار گرد لعلت یاقوت — بنوشته برای قوت جان یاقوت
زلفت است ترا مقام بر در ملکوت — تاجی است ترا ز لعل و لولو یاقوت

عیدست و ز بهر استلامی ز حجر — بگذشته رضیه خطیره حاجی بخطر
پر خوف ره و ریگ بیابان ما را — در حضرت شاه هزار حج اکبر

ای برده ز چرخ بر عزم تو گرد — خورشید بنی و مکرمت از تو نوا
از رای تو عقل دور و پای بگذره — وز روی تو مهر آسمان یک پرتو

ما بی تو وفا و مهر محبوبیم نیست — یوسف بجمال همچو یعقوبیم نیست
گویند بعم صبور باش از غم او — یاران چکنیم که صبر ایوبیم نیست

ای دوست بجز تو نیست ما را یاری — جز عشق رخ تو نیست ما را کاری
یکبار بکن لطف و با ما بنشین — هر چند که از صحبت ما بیزاری

صد چاک شد از جفای تو پیرهنم — دل گشت ضعیف و گشت رنجور تنم
ناکام چو از هجر تو جان بسپارم — از بهر خدا بدست خود کن کفنم

امروز که پای تو نهاده بر سر من — دل میطلبد از غمت چنین در بر من
فردا که کنون [illegible] نیم از دوری — دانم که رود بباد و خاکستر من

از دوست شراب وصل نوشت باد — مدهوش غلام حلقه در گوشت باد
در دوری تو از قضا اگر در راه است — آن درد نصیب جان مدهوشت باد

غیر از تو ندارم بجهان یار دگر — جز عشق توام نیست دگر کار دگر
گر هست ترا بغیر من بنده بسی — کی هست مرا بجز تو دلدار دگر

در کوی بلاست هر زمان منزل من — آسان نشود ز آسمان مشکل من
هر خون جگر آن بت سنگین دل کش — خطی بنویسید از برای دل من

ای دوست جفا چند بری مدهوش — وقت است که دست بگیرد بهوش
تا چند بحسرت تو باشم زنده — ای کاش ز حسرت بمیرم مدهوش

ای عشق چه دردی و دوائی بودی — هر گوشه من چه آشنائی بودی
گه خانه برانداز و گه خانه خدای — ای عشق ندانم چه بلائی بودی

ای یار فدای طرز و طورت گردم — گه در کنف فدای جورت گردم
خواهی کردی ز مهر اندر بر من — بنشینی و برخیزم و دورت گردم

جانا سخن از عشق تو میگویم و بس — وز گل بدنان گل تو میبویم و بس
ای دوست بغیر از تو ندارم یاری — دلدار منی وصل تو میجویم و بس

هر حرف منی الصنم دمی گوش بده — واللّه جواب از لب مینوش بده
سری است درین رباعی ای یار عزیز — هر چیز مراد است بده بوس بده

از شعلهٔ آه سینه‌ام پر دود است — راه نفس از دود دلم مسدود است
چون در طلب یار خلیلیم همه — هر گوشه رسد دود و عنبر و عود است

در رفتنهٔ خود نه خموشی دارم — وز آتش دل بسینه جوشی دارم
گر آه کشم ز سینه گر نالهٔ دل — تا خلق گمان کنند هوشی دارم

تمام

سرکرده چه آهنگ سوی برق قهر — با تازی او شیر فلک خاست ستیز
چون دید ندارد ره پیکار آن شب — چون آهوی ماده گاه گرد از شیر گریز

جانا گر خورند اهل آن مور و ملخ — سرما شود از تاب هوا سوزان دوزخ
با بودن آه سرد ما همه شب دران — الانصاف بده چه جنس یخ است یخ

ای وای ز هجر جان سپردم کجا — زهر اجل از فراق خوردم کجا
تا چند بانتظار باشم شب و روز — باز آ که خدا که بی تو مردم کجا

ای یار چه مطبوع و دلارائی تو — رعنا و لطیف و شوخ و رعنائی تو
بردی بلطیفه دین و دل از دستم — قربان سرت شوم چه دانائی تو

ای دوست ز دوستان جدائی تا کی — با بوالهوسان آشنائی تا کی
مردیم و نیامدی دمی بر سر ما — ای دوست ز دوست بیوفائی تا کی

شوخی که برشته کرد دل در تابه — وصلش طلبیدم بهزاران لابه
گفتا طمع ز یاد مرگ از رو بار — این بس که تو با یاد منی هم خوابه

روزی بسرم گذار کرد آن دلدار — هر چشم ترم فکند آن طرفه نگار به
بخشید بمن امانی و رد اشکستم — بیز ز فراق اشک کنار ریبار
نگشوده کمر منظور جهت — از چو نظر هر شام عو